



نویسنده: F. rahimiyani
طراح: ترنم واژه ها

طراح: ترنم واژه ها

نویسنده: فائزه رختیانی



همکاران این اثر:

ناظر: [هلیا فکوری](#)

ویراستار: [هلیا فکوری](#)

منتقد: ..

طراح: [ترنم اکبری](#)

کپیست: [ک.بی](#)

معاونت مجموعه:

[محمد مهدی راموز](#)

مدیران مجموعه:

[علیرضا کیانی](#)

[نسترن آقازاده](#)

محل نشر:

[پاتوق رمان](#)

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(عشق جنگلی)

نام نویسنده:

(فائزه رختیانی)

ژانر اثر:

(طنز، عاشقانه)

تگ: (برگزیده)

تعداد صفحات:

(۲۲۷)

خلاصه:

داستان دختر و پسری که تو جنگل گم میشن و مجبور میشن یه مدت کنار هم بمونن.

باید دید تو مدتی که با هم هستن چه بلایی سرشون میاد.

مقدمه:

بگذار، گذری باشیم بر گذرگاه دوست داشتن،

آنجا که تلاطمی از حس زندگی بر جانیت متلاطم می‌گردد!

نفوذ کردی در عقل و جانم چنان که گویا دستی ناپدید مرا به سمتت سوق می‌دهد.

بی‌شک ما در وجود هم ریشه زده‌ایم و نقطه‌ای که شاید روزی به هم وصل شود.

بستگی دارد تیشه به این ریشه زنی یا بگذاری من همان حس زندگی باشم که به رگ‌هایت رسوخ می‌کند.

کسی چه داند شاید ما از ریشه عاشق هم شویم!

با تکون خوردن بوته‌های کنار درخت خون تو تنم یخ زد، شنیده بودم اینجا حیوان وحشی زیاد داره آب گلوم رو از ترس قورت دادم و به بوته‌ها خیره شدم، نفس‌هام به شماره افتاده بود.

نگاهم افتاد به چوب بزرگ که کنار پام بود آروم برش داشتم می‌ترسیدم فرار کنم مثل این فیلم ترسناک‌ها از پشت بپره روم تیکه پارهم کنه. نزدیک شدم.

صدای نفس نفس زدن می‌اومد. دیگه مطمئن شدم که موجودی پشت درخت هست. چوب رو بردم بالای سرم و پریدم جلوش.

چشم‌هام رو بستم و از ته دلم جیغ زدم و محکم چوب و زدم بهش.

همزمان صدای فریادی بلند شد

از درد به خودش می‌پیچید. خیلی هوا تاریک بود و قلب منم تند تند میزد. صبر کن ببینم حیوون که آخ نمیگه، با ترس گفتم:

- تو آدمی؟

صدای مردونه‌ای تو گوشم پیچید و با حرص گفت:

- من آره ولی تو نه!

(دو روز قبل)

یک دست لباس انداختم تو کوله‌م.

ساندویچ‌هایی رو که آماده کرده بودم یکی‌یکی گذاشتم تو کوله‌م. به بچه‌ها قول داده بودم که براشون از اون ساندویچ‌های مخصوصم درست کنم.

قرار بود از طرف دانشگاه بریم اردو توی یکی از جنگل‌های مازندران.

تا حالا تو عمرم نرفته بودم اونجا و نمی‌دونستم چه شکلیه.

در واقع چند ماهه که تو این شهر زندگی می‌کنم و هنوز نتونسته بودم خودم رو به خوبی با این شهر وقف بدم. خونه عموم بودم اولش می‌خواستم برم خوابگاه ولی عموم اجازه نداد.

هودیم رو با یک شلوار مشکی پوشیدم و شالم رو سرم کردم. خیلی وقت بود که از خونه بیرون نیومده بودم و برای یه اردو همراه دوست‌هام هیجان‌زده بودم. ولی با ورود دختر عموم به اتاق تمام حس مثبتم از بین رفت و اخمام رفت تو هم دیگه.

سحر: عه داری میری؟

- آره

سحر: خوش به حالت خانواده‌ت نیستن راحت برای خودت میری بیرون. کمی مکث کرد و کشیده ادامه داد:

- بیرون می‌چرخم... هر وقت دلت می‌خواد میری، هر وقت دلت می‌خواد می‌ای... با کی میری کسی کاری به کارت نداره. نیشخند زدم. خیلی رفتارهای بچگانه بود.

می‌دونستم داره حسادت می‌کنه. بدون توجه گفتم.

- سحر جون خانواده‌م به من اعتماد داشتن من رو فرستادن یه شهر دیگه حالا پدر تو نداشت بری اصفهان...

با حرص غریب:

- اصفهان کسی نبود من خودم رو اونجا تلپ کنم.

قبل از اینکه من جوابش رو بدم، صدای سامیار از پشت سرم بلند شد.

سامیار: سحر زر زیادی نزن نازگل مهمون ماست.
سحر یه سال از من بزرگتر بود دلیل این همه حسادت رو نمی فهمیدم.
شاید به خاطر حمایت های بیش از حد سامیار و عمو احمد بود.
شاید هم به خاطر حساسیت های بیش از حد زن عمو که آدم خیلی مذهبی بود .

سحر با خشم و عصبانیت نگاهش کرد.
سامیار بدون توجه به سحر روبه من گفت:
- حاضر شدی؟ بریم؟

سامیار ۲۷ سالش بود و درسش رو تموم کرده بود.
یک مغازه لوازم تزئینی ماشین داشت. از قیافهش معلوم بود تازه از خواب بیدار شده و از اونجایی که امروز تعطیل بود حدس زدم به خاطر من بیدار شده .

- آره حاضرم ولی خودم میرم .
سامیار: نه بابا بیا بریم تو ماشین منتظرم.
از جلوی نگاه های پر از خشم سحر گذشتم و رفتم تو آشپزخونه.
- من رفتم زن عمو از طرف من از عمو احمد هم خداحافظی کن.
- باش برو مراقب باشی ها امانتی.

- چشم خداحافظ

سوار ۲۰۶ سامیار شدم

- ببخشید مزاحمت شدم

با اخم گفت:

- با این حرف‌ها بیشتر مزاحم میشی

خندیدم. دم در دانشگاه پیادهم کرد.

سه تا مینیوس دم در دانشگاه بود با سامیار خداحافظی کردم و تند دویدم

سمت دوست‌هام و نفس‌نفس زنان پرسیدم

- سلام جا گرفتین؟

زهرای اخمی کرد و گفت:

- بله خانوم یکم دیرتر می‌اومدین

- باز این سحر خر سر صبحی رو مخم بود

زهرای: من جای تو بودم تا حالا صد بار ج*رش داده بودم

تارا: نازگل برو وسایلت رو بذار تو ماشین

- پس مینو کجاست؟

تارا: سر قبرت چه می‌دونم باز رفته دستشویی

مینو: آره رفتم سر قبرت پیام

برگشتم که دیدم همون‌طور که دستش به زیپ شلوارش بود نزدیکمون

میشد. این دختر حیا حالیش نبود.

خندیدم با هم دست دادیم و سوار مینیوس شدیم.

من و تارا روی دو تا صندلی کنار هم نشستیم و زهرای و مینو هم روی یه

صندلی دیگه. از مسیرمون نگم که پسرهای اسپیکر گذاشته بودن و وسط

ماشین با رقص جواد و مسخره‌شون دلبری می‌کردن. مرده بودیم از خنده.

تارا: نازگل ساندویچ‌ها رو آوردی؟

من: آره بابا از دیشب تا الان دویست بار گفتم. خر که نیستم

تارا: ببخشید عزیزم تو از خودت یکم خنگی.

تا اومدم جوابش رو بدم یکی از پسرهایی که جلو نشسته بود برگشت عقب و جوری که همه بشنون گفت:

- کی خنگه؟

همه سرها چرخید سمت ما و همین باعث شد که دستمون بندازن و شروع کنن به چرت و پرت گفتن و خندیدن.

با حرص به تارا خیره شدم. پسره از فامیل‌های زهرا بود برای همین اخم‌هام رو تو هم کردم و چیزی نگفتم. برگشت سمتمون و با شیطننت نگاهم کرد. دوباره اخم کردم و روم رو برگردوندم و دیگه نگاهش نکردم.

انقدر محو درخت‌ها و فضای اطراف شدم که کلاً اتفاق توی ماشین و فراموش کردم. واقعاً جای قشنگی بود با بچه‌ها یه گوشه دنج زیرانداز انداختیم و نشستیم. اونروز واقعا بهم خوش گذشت. خیلی وقت بود اینجوری تفریح نکرده بودم. دانشگاه حسابی بهمون حال دادن و برامون چادر بر پا کردن.

البته سر این کارشون کلی جییمون رو خالی کردن کلاً شش گروه بودیم. رفتم داخل چادر خودمون، بچه‌ها مشغول بگو بخند بودند. بدون گفتن

حرفی یه گوشه نشستم و کنجکاو گوشم رو تیز کردم ببینم راجب چی حرف می‌زنن که انقدر هیجان زده‌ن.

مینو: راستی پسر داییت چی می‌گفت؟

زهره: چی؟ مرصاد و میگی؟

مینو: آره چی در گوش هم پیچ می‌کردین که به نازگل نگاه می‌کرد و می‌خندید؟

چشم‌هام گرد شد و با تعجب به زهره خیره شدم.

زهره چشم‌غره‌ای به مینو رفت. مشکوک نگاهی به زهره انداختم که با اکراه گفت:

- می‌خواست شمارش رو بهش بدم. منم گفتم نمی‌تونم بدون اجازه نازگل اینکار رو کنم.

چشم‌های همه‌مون درشت شد اصلا انتظار نداشتم. هیچ‌وقت تو دانشگاه تحویل نمی‌گرفت و با اینکه با دخترای اطرافش خیلی راحت بود اما یادم نمی‌اد توجه خاصی نسبت بهم کرده باشه.

تارا: چه غلط‌ها، خوب کردی پسره آشغ...

نگاهی به چشم‌غره زهره انداخت و ادامه داد.

تارا: آخه هر روز با یه نفره دیگه.

زهره: اون‌ها فقط دوستاشن.

روی قیافه کلافه‌ش زوم کردم و همین کمی نگرانم کرد. افکار توی ذهنم رو پس زدم و تصمیم گرفتم جو رو عوض کنم. یکم دیگه بیدار موندیم و بعد اینکه خودمون رو با تنقلات خفه کردیم، عزم خواب کردیم.

اونقدر خسته بودم که چشم‌هام نرسیده به بالش روی هم افتاد.

تو عالم خواب بودم با حرکت چیزی روی صورتم از خواب پریدم. با دیدن سوسک قهوه‌ای زشت خیلی سریع از جام بلند شدم. به خاطر این حرکت ناگهانیم قلبم تند تند میزد. صورتم جمع شد.

اه حالم به هم خورد. نگاهم افتاد به بچه‌ها که راحت خوابیده بودن، گوشیم رو نگاه کردم چهار صبح بود.

کولم رو برداشتم، می‌ترسیدم سوسک بره تو کوله‌م.

از چادر زدم بیرون هوا نیمه‌روشن بود و سکوت جنگل رو فرا گرفته بود. رفتم بین درخت‌ها و همین‌طور برای خودم قدم می‌زدم.

خوابم پریده بود. حواسم بود زیاد دور نشم.

منظره جالبی بود تا حالا جدا از خانواده‌م جایی نرفته بودم. روی زمین نشستم و به یک تخته سنگ سیاه که روش جلبک جمع شده بود تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و با لذت به اطرافم نگاه کردم.

عجیب بود. آفتاب هنوز بالا نیومده بود پس این تخته سنگ چرا انقدر گرم بود؟

احساس کردم تکون خورد و صدای خرناس بلند شد با ترس از جام بلند شدم و به گراز خشمگینی که جلوم بود خیره شدم. شوکه شدم.

از ترس زبونم بند اومده بود اومدم فرار کنم سمت چادرها که سد راهم شد.

مغزم کار نمی‌کرد. بی‌فکر خلاف جهت شروع کردم به دویدن و اونم خورخورکنان دنبالم می‌دوید. اولای پاییز بود و هوا یکم خنک بود.

اونقدر دویده بودم که گلوم به خس خس افتاده بود گراز همین که دید
واستادم خواست بیاد سمتم که مغزم به موقع کار کرد و از ته دلم جیغ
کشیدم.

فک کنم ترسید، چون فرار کرد
چند دقیقه تو هنگ بودم خودم رو زمین ولو کردم و کولم رو از پشتم در
آوردم...

(زمان حال)

صدای مردونه‌ای تو گوشم پیچید

- آره ولی تو نه!

یک آن تمام ترسم فرو ریخت، اونقدر هوا تاریک بود که نتونم چهره‌ش
رو ببینم. با ترس گفتم:

- ببخشید خیلی ترسیدم من گم شدم.

انگار خیال اون هم راحت شد بیحال روی زمین افتاد

مرد: منم نصف شب اینجا قایم باشک بازی نمی‌کنم که منم گم شدم.

کنارش رو زمین ولو شدم و کولم رو از پشتم در آوردم از اینکه اینجا
تنها نبودم واقعاً دلم گرم شد و خدا رو شکر کردم.

مرد: دختر خوب اول یه صدایی از خودت در می‌آوردی بعد با چوب
کمرم رو نصف می‌کردی.

- ببخشید

مرد: از کی گم شدی حتما دارن دنبالت می‌گردن دیگه آره؟

- از صبح نمی‌دونم شما چطور؟

مرد: من دو روزه اینجا گیر افتادم لعنتی پام پیچ خورده زیاد نتونستم راه برم .

چشم‌هام گرد شد. از حرفش لرز توی تنم پیچید یعنی دو شب توی این جنگل درن دشت تنها بوده؟

حرفم رو به زبون آوردم.

- شب نترسیدین تنهایی؟

مرد: ترس که نه ولی تا چند دقیقه دیگه از گشنگی و تشنگی میرم .

از صدای نفس‌هاش معلوم بود که خسته‌ست و حال خوبی نداره.

نگاهی به کوله‌م انداختم. خداروشکر با خودم آوردمش. هم غذای خودم رو هم غذای بچه‌ها دست من بود.

با یه بطری آب چوب شور و شکلات و آبمیوه عجب شانسی که خوراکی‌ها دست من بود. یه ساندویچ از کوله‌م در آوردم و بطری آب و سمتش گرفتم. احساس کردم خوشحال شد و ساندویچ رو از دستم گرفت و بعد از خوردن آب با ولع شروع کرد به خوردن ساندویچ.

صدای جیرجیرک تو اون جنگل تاریک ترسم رو بیش‌تر می‌کرد خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم.

مرد: میترسی؟

- آره خیلی...

کمی مکث کرد و گفت

- کنم باید کنار هم باشیم و با هم از اینجا خلاص شیم اینجوری من از گرسنگی نمی‌میرم تو هم از ترس .

تند سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم

مرد: گوشی داری؟

- آره آنتن نمیده

مرد: لعنتی مال منم همین‌طور امشب و بخوابیم فردا راه می‌افتیم.

چی یعنی این الان میگه من توی این جنگل ترسناک بخوابم؟

دلش خوش بود یا عقل تو سرش نبود؟

- وای نه من خیلی می‌ترسم تورو خدا نخوابید.

خندید.

مرد: راحت حرف بزن با من مگه من چند نفرم؟ بعدش باید انرژی داشته باشیم یا نه؟

- صبح من از ترس حتما سخته می‌کنم.

مرد: بعد خوراکی‌هات مال من میشه.

و پشت بندش خندید. با تعجب نگاهش کردم. حتما این دو روز تنهایی

خیلی بهش فشار آورده بود و عقلش رو از دست داده بود که توی این

شرایط داشت می‌خندید. از وقتی هوا تاریک شده بود هوا هم سردتر شده

بود. یعنی الان بقیه در چه حالن؟ دختر... عمو... وای عمو.

گریه‌م گرفت تو بدترین وضعیت زندگیم یه اورانگوتان احمق نصیبت شده

بود. با شنیدن صدای گریه ملایم‌تر گفت:

- ببین دختر خوب من خوابم خیلی سبکه اگه حیوونی چیزی بیاد سریع متوجه میشم، اصلا اول تو بخواب.
- یهو دستش رو پیچید دور کمرم که سیخ شدم...
- تا حالا هیچ مرد غریبه‌ای بهم دست نزده بود. خودم رو کنار کشیدم که با حرص گفت:
- نترس نمی‌خورمت، همچین مالی هم نیستی... این کار و می‌کنم نترسی. بهم برخورد.
- مگه تو من رو می‌بینی؟
- مرد: نه چطور؟
- پس از کجا فهمیدی مالی نیستم؟
- پوف بیا بابا خوشگلی شما دخترا هم که...
- حرفش رو خورد!
- چی؟
- مرد: زود بخواب من خوابم میاد.
- دستم رو کشید و بغلم کرد و دراز کشید. هر چی تقلا کردم ولم نکرد و کلافه گفت:
- ببین الان مجبوریم خب؟ تو هم کمتر می‌ترسی هم اینجا سرده، هر دوماون گرم می‌شیم. دختر خوب وضعیت اضطراری می‌دونی چیه؟ نترس من کاری باهات ندارم.
- دیگه هیچی نگفتم و آروم گرفتم

- من الان باید تو رختخواهم باشم ولی توی جنگل وحشتناک اونم تو ب*غ*ل یک مرد... اگ اذیتم کنه چی؟

چند دقیقه‌ای گذشت. بدنم گرم شد و پلک‌هام سنگین شد. دقت که کردم ترسم خوابیده بود. چشم‌هام رو بستم و با این فکر که برای زنده موندن مجبورم، خودم رو دلداری دادم. گراز لعنتی آخه مگه لیدر نگفت این قسمتی که می‌ریم حیوان خطرناک نداره پس اون گراز اونجا چه غلطی می‌کرد؟

خودم جواب خودم رو دادم حتماً مثل من گم شده بود.

با احساس سنگینی چیزی روم از خواب بیدار شدم. یکم طول کشید تا یادم بیاد اوضاع از چه قراره.

آفتاب از لای شاخه‌های درخت توی چشمم میزد و به سختی تونستم لای پلک‌هام رو باز کنم. چشم‌هام رو مالیدم و سعی کردم از جام بلند شم ولی نتونستم. با چشم‌های نیمه باز به جالی خالی اون پسر خیره شدم. سرم رو کج کردم که دیدم کاملاً خودش رو پهن کرده رو من. از این نزدیکی بیش از حد چشم‌هام گرد شد و قلبم به تپش افتاد.

سرش توی گردنم بود و یه دستش هم دورم حلقه کرده بود چند ثانیه طول کشید تا مغزم فرمان داد که باید یه حرکتی بزنم. سعی کردم خودم رو از زیرش در بیارم ولی خیلی سنگین بود احساس خفگی بهم دست داد.

- هی پسره بیدار شو

چند بار صداش کردم به زور گفت:

- هوم؟

نفس هاش به گردنم می خورد و مور مورم میشد!

- بیدار شو له شدم.

مرد: درسا بذار یکم دیگه بخوابم

- درسا کدوم خریه بلند شو نفسم قطع شد

چیزی نگفت که داد زدم:

- بلند شو له شدم

چشم هاش رو باز کرد و خودش رو بالا کشید. تازه چهره اش رو دیدم. اولین چیزی که تو چهره اش خودنمایی می کرد چشم های عسلی و درشتش بود. ل*ب های گوشتی و مژه های بلند. وزنش رو انداخت رو دستش و کف دستش رو مشت کرد و صورتش رو بهش تکیه داد. هنوز چشم هاش خمار خواب بود. چشم هاش رو بست و تو همون حالت خمار گفت:

- چه نرمی تو!

اخمی کردم که ادامه داد:

- خیلی خوب بود.

خون توی پوستم دوید. هلش دادم که کمی عقب رفت. با اخم گفتم:

- خجالت بکش. خوشم نمیاد کسی اینجوری باهام حرف بزنه.

ته ریش هاش رو خاروند.

مرد: چه خشن

و خندید از جام بلند شدم و لباس هام رو تکون دادم

- هی پسر پاشو راه بیفتیم باید زود از اینجا خلاص شیم حتماً
خونواده‌هامون خیلی نگران شدن.

تو جاش نشست و به درخت تکیه داد و خندید.

- چیز خنده‌داری گفتم؟

مرد: بهم گفتی پسر یاد انیمیشن غارنشینان افتادم البته وضعمون کمتر از
اونا نیست. و با لبخند اضافه کرد:

- اسمم شاه‌رخه.

کولم رو انداختم رو دوشم.

اعصابم بهم ریخته بود. هنوز هم باورم نمیشد توی این جنگل گم شدم
نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره برام بیوفته. بعد این پسر همه چیز و به
شوخی می‌گیره.

- حالا می‌تونیم بریم؟

با حرص نگاهم کرد. فکر کنم بهش برخورد. با لحن دلجویانه‌ای گفتم:

- خب ببخشید الان توی این وضعیت اعصابم بهم ریخته تو به دل نگیر
اسم منم نازگله.

با اخم بلند شد و روش رو برگردوند. حالا یکی بیاد ناز این رو بکشه.
همین که بلند شد چشم‌هام گرد شد. من قد بلند بودم ولی این دیگه نردبون
بود. چیزی نگفتم. راه افتاد. یکم می‌لنگید شلوارش از قسمت زانو جر
خورده بود.

- پاهات چی شده؟

شاه‌رخ: پام به یه سنگ گیر کرد افتادم.

لحنش سرد بود معلوم بود آدم مغروریه و از حرفی که بهش زدم حسابی اعصابش خرد شده یه چوبشور از کوله‌م در آوردم و بازش کردم. به راهش ادامه داد از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم احتمالا اونم گشنهش بود.

- بیا فعلا این رو به عنوان صبحانه بخوریم ساندویچ باشه چون معلوم نیست چند روز اینجا بمانیم.

شاهرخ: نمی‌خورم خودت بخور.

پوفی کشیدم.

- بیا دیگه خودت و لوس نکن.

چقدر زود دخترخاله شده بودم راحت حرف‌هام رو بهش می‌زدم. چشم‌غره‌ای بهم رفت و دو دونه چوبشور انداخت دهنش.

چقدر پرو بود این بشر، چوبشورم رو بر می‌داره بهم چشم‌غره هم میره.

تصمیم گرفتیم از اونجایی که هیچ‌جا رو نمی‌شناسیم یه مسیری رو انتخاب کنیم و همون رو مستقیم بریم تا بتونیم از اینجا خلاص شیم بعد از دو ساعت راه رفتن طاقت‌فرسا روی زمین ولو شدم اونم معلوم بود درد پاهاش حسابی بهش فشار آورده که یه گوشه نشست.

- ساعت داری؟

بعد از حرکتمون اولین حرفی بود که با هم زدیم تموم مدت راه توی سکوت گذشت.

شاهرخ نگاهی به مچش انداخت.

شاهرخ: ده و نیم

و کمی من و من کرد، انگاری می‌خواست یه چیزی بگه

- چیزی می‌خواهی بگی؟

به زور گفت:

شاهرخ: تشنه

خندیدم و گفتم:

- خب بگو دیگه چرا من و من می‌کنی.

بطریم رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم تا دو سوم بطری آب داشت.

- آب برای زنده موندن لازمه فقط یه قلپ بخور.

شاهرخ: خودم می‌دونم

بطری و از دستم کشید.

شاهرخ: لیوان داری؟

- تو که دیشب دهنی کردی بخور دیگه.

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و یکم ازش خورد و گرفت سمت خوشم

نمیومد دهنی کسی رو بخورم ولی چاره‌ای نبود تشنه بودم.

- حداقل یه گوشش دهنی می‌کردی کلش رو کردی تو حلقت.

شاهرخ: بخور سوسول بازی در نیار.

یک قلپ خوردم ولی عطشم برطرف نشد دلم می‌خواست بطری رو سر

بکشم ناراضی بطری رو گذاشتم ب*غ*ل کوله پشتی.

تصمیم گرفتیم یه ربع استراحت کنیم.

شاهرخ: کی غذا بخوریم؟

- ساعت یک بشه باید رعایت کنیم وگرنه تموم میشه از گرسنگی می میریم.

سری تگون داد بعد از استراحت دوباره بلند شدیم.

راه رفتن زیاد سخت بود و گذشتن از بین شاخ و برگ ها و بوته های گیاه گزنه کار و سخت تر می کرد.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که با حرص گفت.

شاهرخ: منو باش تو رو دیدم گفتم از تنهایی در میام نگو گیره یه مجسمه افتادم پس چی میگن دخترها زیاد حرف می زنن؟ تو چرا اصلا حرف نمی زنی؟

از این حرکت ناگهانش سر جام ایستادم و با تعجب برگشتم سمتش برای نگاه کردن به چشم هاش باید سرم رو می گرفتم بالا. یکم این اتفاقات برام عادی شده بود و خودم هم راجب این پسر کنجکاو شده بودم. با لبخند گفتم:

- خب چی بگم؟

کلافه گفت:

- نمی دونم حرف بز نیم زمان بگذره حوصله ام سر رفت.

- خب بگو ببینم چی شد گم شدی.

انگار که چیزی یادش اومده باشه اخم هاش رفت تو هم دیگه.

شاهرخ: به خاطر دو تا آدم آشغال، ول کن فکر می کنم اعصابم خرد میشه تو بگو چرا گم شدی؟

کنجکاو شدم ولی اصرار نکردم.

ماجرای او برایش تعریف کردم زد زیر خنده وقتی می‌خندید خوشگل‌تر میشد و گوشه یکی از چشم‌هایش چال می‌افتاد. با خنده گفت:

- یعنی توی این جنگل به این بزرگی بین این همه سنگ رفتی به یک گراز تکیه دادی؟ دوباره خندید.

منم خندیدم.

- تازه از خواب بیدار شده بودم فکر کردم سنگه خب.

با حالت متفکری گفت:

- گرازه مامور شده بود تو رو بیاره پیشم از گشنگی و تشنگی نمیرم وگرنه چرا باید کوله پشتی غذاها دست تو باشه؟ کار خدا رو ببین.

- کم شانسم دیگه.

دوباره خندید. چرا این انقدر خوشگل می‌خنده؟

سرم رو تند تکون دادم. خاک تو سرت نازگل این چه حرفیه؟ مبارک صاحبش.

اونقدر گرم حرف زدن بودیم که نفهمیدم کی شب شد. با تعجب گفتم:

- چه زود شب شد!

با خستگی روی زمین ولو شد.

شاهرخ: برای امروز بسه دیگ امروز فقط گذاشتی یه گاز از ساندویچ بزنم. حداقل به عنوان شام بذار یه گاز دیگه هم بزنم. خیلی گشمنه.

از بین حرف‌هایی که زده بود فهمیدم وضع مالی خوبی داره با خنده گفتم:

- بله دیگه پولداری تا حالا گشنگی نکشیدی.

شاهرخ: جون من اذیت نکن. فقط یه گاز.

کلا ۶ تا بود از اونجایی که بایه نون لواش کامل درسته کرده بودم و تهش کلی مایونز زده بودم زود سیر می‌کرد. ساندویچی که ظهر گاز زده بود و بهش دادم با ولع یه گاز بهش زد.

شاهرخ: چقدر خوشمزه‌ست لامصب چی توش ریختی؟

- با دهن پر حرف نزن.

یه گاز دیگه زد که سریع از دستش گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

با برگ‌های درخت برای خودش بالشت درست کرد و دراز کشید. هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود استرس گرفتم نور ماه باعث شده بود خیلی ضعیف بتونم ببینمش. سر جاش لرزی کرد و دست‌هاش رو از هم باز کرد.

شاهرخ: بیا ب*غ*ل عمو

احتمالاً باز سردش شده بود. پرو به من به چشم یه پتو نگاه می‌کرد البته از حق نگذریم خودم هم گرم می‌شدم. خجالت و گذاشتم کنار و دیگه مخالفت نکردم. سرم رو گذاشتم رو بازوهاش. بهتر از برگ‌های کثیف بود.

شاهرخ: بفرما تو، دم در بده گفتم بیا سرت رو بذار رو زمین مگه من بالشتتم.

- اذیت نکن دیگه می‌ترسم یه چیزی بره تو گوشم در ضمن بازوت با سنگ هیچ فرقی نداره حرف بالشت و نکش وسط ناراحت می‌شم.
تک خنده‌ای کرد.

شاهرخ: کلی بر اش زحمت کشیدم تا اینجوری بشه.

لرز پیچید تو جونم و به خودم لرزیدم.

شاهرخ: سرده؟

- یکم

من رو بیشتر به خودش چسبوند و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. حس عجیبی داشتم تا حالا کنار کسی خوابیده بودم. گلوم رو صاف کردم و سعی کردم به این نزدیکی فکر نکنم. اما مگه میشد؟ چشم‌هام رو بستم و تمام سعیم رو کردم که بخوابم. هوا اون شب واقعا سرد بود و ما تا صبح واقعا عذاب کشیدیم از ترس حیوون‌ها جرئت نداشتیم آتیش درست کنیم. با هر بدبختی بود خوابیدیم.

۳ روز به همین منوال گذشت بود. درد پاهای شاهرخ بیشتر شده بود و به خاطر همین حرکتمون کند شده بود.

سلفی دوربینش و تنظیم کرد و زد رو گزینه start

شاهرخ: سلام من شاهرخ اسفندیاری هستم ۲۶ سالمه و الان گم شدم با خستگی خمیازه‌ای کشیدم که سریع دوربین رو گرفت ستم.

شاهرخ: این هم که می‌بینید دهنش اندازه اسب آبی بازه نازگله به ظاهرش نگاه نکنید که خیلی معصومه تو اولین برخورد می‌خواست من رو با چماق بزرگش بزنه ولی من خوشبختانه زود فهمیدم و جاخالی دادم.

چشم‌هام گرد شد و با صدای جیغ مانندی گفتم:

- چرا دروغ می‌گی زدم وسط کمرت کی جاخالی دادی؟ خندید و ادامه داد:

- ببخشید حرصش گرفته داره چرت و پرت میگه.

همین‌طور بحث می‌کردیم. سعی کردم گوشی رو از دستش بگیرم. با خنده دستش رو بالا گرفته بود و حرص من رو در می‌آورد. هر دو دستم رو نگه داشت و گفت:

- لبخند بزن یه سلفی بگیریم.

خندیدم با لبخند به دوربین نگاه کردم ولی از چیزی که توی دوربین دیدم رنگ از رخم پرید اما انگار شاهرخ هنوز متوجه نشده بود.

شاهرخ: چرا دستت رو محکم پیچیدی دور گردنم چقدر هم دستت سنگینه خفه شدم. یه دفعه نگاهش خورد به هر دو دستم که خودش محکم گرفته بود تا حرکت نکنم.

رنگش عین ماست سفید شد.

جرات نداشت سرش رو بلند کنه با ترس گفت:

شاهرخ: چ... چیه؟

خیره شدم به مارمولک بزرگی که دور گردش بود. فکر کنم حدود ۳۰ سانتی‌قد داشت. تا حالا تو عمرم مارمولک به این بزرگی ندیده بودم. قلبم تند تند میزد رنگ شاهرخ هم زرد شده بود و از شدت ترس لال شده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم. خیلی راحت رو شونه شاهرخ لم داده بود و تکون نمی‌خورد. با دادی که شاهرخ زد به خودم اومدم و ازش دور شدم. شاهرخ با شدت مارمولک و پس زد و دستم رو گرفت و شروع کردیم به دویدن.

بلند داد می‌زدیم و فرار می‌کردیم.

حدود ۵ دقیقه دویدیم. اصلاً جرات نداشتیم برگردیم و پشت سرمون رو نگاه کنیم. شاهرخ با نفس نفس دستم رو کشید و مجبورم کرد بایستم.

شاهرخ: بسه. دیگه نمی‌تونم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. وقتی دیدم خبری از مارمولکه نیست خیالم راحت شد. ولی پاهام هنوز داشت می‌لرزید.

شاهرخ: این چه مارمولکی بود دیگه. زهره‌م ترکید. فکر کنم بزمچه بود نه؟

با فکر بهش دوباره به خودم لرزیدم که دو طرف کتفم رو گرفت و گفت:
- خوبی؟

با خجالت گفتم:

- شاهرخ چیزه...

هنوز نفس نفس میزد.

شاهرخ: چیزه؟

- شلوارم...

با خجالت تمام اضافه کردم

- خیس کردم.

چشم‌هاش رو بست و خندید.

شاهرخ: منم

نگاهی به شلوار خیسش انداختم و چشم‌هام گرد شد.

تو چشم‌های همدیگه خیره شدیم و زدیم زیر خنده.

اونقدر خندیده بودیم که اشک از چشم‌های هر دومون روون شده بود.

- وای دلم درد گرفت نخند

پخش زمین شدم. محکم دلش رو گرفته بود و می‌خندید.

دو ساعتی طول کشید که شلوارمون خشک بشه ولی حسابی خندیدیم اینم اضافه کنم که مسیر مستقیمی که در پیش گرفتیم به لطف جناب مارمولک گم کردیم. وقتی دیدم روی زمین نشسته و چهره‌ش قرمز.

فهمیدم خیلی به پاهاش فشار اومده.

کنارش روی زمین نشستم و با لبخند گفتم:

- خیلی درد داره؟

سری تکون داد و سرش رو به درخت پشتش تکیه داد. یکم همونجا نشستیم. دو دل نزدیکش شدم و دستم رو روی پاهاش گذاشتم.

با تعجب سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. تند گفتم

- اگر ماساژ بدم دردش کمتر میشه. باید جون داشته باشی راه ببریم.

چیزی نگفت که خیلی آروم شروع کردم به ماساژ دادن ساق پاش.

یه دونه شال اضافی تو کوله‌م داشتم. اجباری پارش کردم و دور پاهاش بستم.

شاهرخ: ممنون.

لبخند زدم

- خواهش می‌کنم.

تا شب با خنده سر کردیم. هر چند دقیقه یکبار به هم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. شب شده بود و من خوابم نمی‌برد. انقدر توی جام وول خوردم که صدایش در اومد.

شاهرخ: چرا نمی‌خوابی؟

- هیچی

- می‌ترسی؟

مکث کردم و هوم آرومی گفتم.

شاهرخ: نترس.

به پهلوی خوابیده بودم و پشتم بهش بود. برگشتم سمتش و با تمسخر نگاهش کردم.

خندید و گفت:

- با ترسیدن فقط خودت رو اذیت می‌کنی. به هر حال که کاری از دستت ساخته نیست. خودت رو بسپار به خدا.

با این حرفش کمی آروم شدم و بعد نیم ساعت به خواب رفتم.

صبح روز بعد به زور شاهرخ و از خواب بیدار کردم و به غرغرهاش توجه نکردم. هر چقدر من مصمم بودم که از این مخمصه نجات پیدا کنم شاهرخ بیخیال بود و حتی گاهی احساس می‌کردم داره بهش خوش می‌گذره.

بطری آب تموم شده بود داشتم از تشنگی هلاک می‌شدم.

شاهرخ بدتر از من بود از بس تشنه بودیم غذا از گلومون به سختی پایین می‌رفت انرژی تحلیل رفته بود با اینکه اوایل پاییز بود ولی این قسمت جنگل درخت کم بود و آفتاب مستقیم تو صورتمون بود.

با ایستادن شاهرخ منم ایستادم توی این چند روز پاش بهتر شده بود و بهتر راه می‌رفت. معده خالی حالم رو بدتر می‌کرد. یک دفعه چیزی یادم اومد نگاهش کردم ع*ر*ق از سر و روش می‌بارید.

یه دست برد سمت تیشرتش و درش آورد که حرف تو دهنم ماسید.

با بهت نگاهش کردم تند دستم رو گذاشتم جلوی چشم

- بی حیا چرا لخت میشی یهو.

بیحال خندید.

توی این چند روز خیلی با هم صمیمی شده بودیم ولی الان واقعا معذب بودم.

شاهرخ: دارم می‌پزم خوبه مثل تو باشم که حتی شالت هم در نمیاری؟

پوفی کشیدم و جلوتر ازش راه افتادم. روی حجابم خیلی حساس بودم. بیخیال کل کل کردن باهاش شدم و حواسم رو دادم به اطرافم.

هنوز خیلی نرفته بودیم که یهو پرید جلوم. از این حرکت یهویی جا خوردم.

- چیکار می‌کنی؟ بیوش لباستو!

شاهرخ: نمی‌خوام اصلا تو هم شالت رو در بیار می‌دونم داری می‌میری از گرما.

- نخیر تو نامحرمی

شاهرخ: وقتی میای بغلم نامحرم نیستم؟

حرف حساب جواب نداشت. سعی کردم به هیکلش نگاه نکنم ولی نمیشد ناخودآگاه نگاهم می‌رفت به سمت بازوها و س*ی*نه عضلانی. با خبثت نگاهم می‌کرد.

شاهرخ: حالا به نگاه حلاله لازم نیست دزدکی نگاه کنی

اصلاً بهش توجهی نکردم و راه خودم رو رفتم با حرص شاخ و برگ‌ها رو کنار می‌زدم.

خش‌خش برگ‌هایی که روی زمین بود حسابی عصبانیم کرده بود و فشار عصبی ناشی از تشنگی کم بود. شاهرخ هم این وسط قوز بالا قوز بود واقعاً داشت عصبیم می‌کرد وقتی دید تحویلش نمی‌گیرم پرید و از پشت بغلم کرد با احساس بدن برهنه‌اش گر گرفتیم دیگه جوش آوردم. محکم پیش زدم و بهش توپیدم.

- الان وقت مسخره بازیه؟ نمی‌بینی حالم خوب نیست؟

زیر ل*ب ادامه دادم.

- واقعاً بین این همه بلا تو دیگه چی بودی؟

اخم‌هاش رفت تو هم دیگه.

شاهرخ: شنیدم چی گفتی... در ضمن اگه من نبودم تا حالا از ترس مرده بودی.

با لحن حرص دراری گفتم:

- اگه منم نبودم تو همون شب از گرسنگی و تشنگی تلف شده بودی که الان نخوای راست راست راه بری و بری رو مخ من.

صداش رفت بالا

شاهرخ: من میرم رو مخ تو تقصیر من چیه نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی که من و دید نرنی؟
بلندتر از خودش گفتم:

- من تو رو دیدم زدم؟ فکر کردی چه خری هستی که من بخوام تو رو دید بزنم.

شاهرخ: هی درست صحبت کن خر خودتی و هفت جد و آبادت یه کار نکن همینجا ولت کنم تا صبح جنازت رو پیدا کنن.

- نه بابا برو هر غلطی دوست داری بکن فکر کردی من به تو نیاز دارم؟ چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت:

- معلومه که میرم فکر کرده وایمیستم هر چی از دهنش در میاد بارم کنه.

- به درک فکر کرده منتش رو می‌کشم، برو بذار از گشنگی بمیری.
جلوتر ازش راه افتادم.

بدون فکر به راهم ادامه دادم. اونقدر عصبی بودم که جلو پام رو نمی‌دیدم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که احساس کردم زیر پاهام خالی شد و یکم به سمت پایین سر خوردم.

هینی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. احساس کردم رو هوا معلقم زمین و حس نمی‌کردم.

با ترس چشم‌هام رو باز کردم و با حیرت به دره زیر پام خیره شدم. کلاه هودیم فرو رفته بود تو شاخه و من رو هوا معلق بودم انگار شاه‌رخ متوجه افتادن من نشده بود با ترس صداش کردم.

- ششش... شاه... رخ

شاه‌رخ: التماس نکن فایده نداره

- دوباره صداش کردم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

دارم می... می... می‌افتم.

انگار پشتش به من بود.

شاه‌رخ: از صبح که رو مخت راه می‌رفتم حالا نگرانی که...

یکم مکث کرد.

شاه‌رخ: چی گفتی؟

صدای قدم‌هاش اومد بالای سرم.

نگاه کردم ولی چیزی دیده نمیشد و از ترس می‌لرزیدم. دندون‌هام با ترس به هم برخورد می‌کرد.

- نازگل کجایی؟؟؟

از ترس خفه شده بودم با تته پته گفتم:

- شاه‌رخ

اومد بالای سرم و با ترس نگاهم کرد، معلوم بود شوکه شده. پایین پامون رو نگاه کردم. چطور متوجه صدای آب نشدیم یه رودخونه بزرگ زیر پاهام بود و حدوداً ۲۰ متر پایین‌تر بود آب رودخونه به شدت جریان

داشت. چند لحظه پیش تشنه بود و دیدن این همه آب آرزوم بود ولی الان
برام مثل یه ناقوس مرگ بود.

با گریه اسمش رو صدا زدم انگار به خودش اومد

شاهرخ: نگران نباش الان میام

هق زدم

- نرو تورو خدا من می‌ترسم.

با این حرفم شاخه تگون شدیدی خورد و کلاهم تقریباً پاره شد و داشتم
سقوط می‌کردم که محکم با دستم شاخه رو گرفتم.

از ته دل جیغ بلندی کشیدم و شاهرخ و صدا زدم. شالم پرت شد پایین.
شاخه خیلی نازک بود داشت کنده میشد فقط با جیغ اسم شاهرخ رو صدا
می‌زدم و تو دلم خدا خدا می‌کردم زنده بمونم یا حداقل مرگ بی‌دردی
داشته باشم.

شاهرخ: سعی کن خودت رو نگه داری دارم میام.

با احتیاط جای پا پیدا کرد و بهم نزدیک شد چوب بزرگی رو که دستش
بود گرفت سمت

شاهرخ: بگیرش نازگل

محکم شاخه رو گرفته بودم دست خودم نبود که از شدت ترس عقلم کار
نمی‌کرد انگار صدای شاهرخ و نمی‌شنیدم

شاهرخ: نازگل با توام بگیرش الان شاخه می‌شکنه

- می‌تر... سم بیو... فتم!

به خاطر برخورد شدید دندون‌هام به هم نمی‌تونستم درست صحبت کنم و قلبم به شدت بالا پایین میشد با دقت خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. در یک حرکت ناگهانی دستش رو دورم حلقه کرد. یک لحظه تعادلش رو از دست داد که محکم چشم‌هام رو بستم و آماده پرت شدن بودم ولی خبری نشد.

چشم‌هام رو که باز کردم توی ب*غ*ل شاهرخ بودم. محکم من رو به خودش چسبونده بود.

هنوز بالا نرفته بودیم معلوم بود به سختی نگهم داشته. دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو ازش آویزون کردم و با هر بدبختی بود اومدیم بالا.

از لرزش بدنم کم نشده بود که هیچ بیشتر هم شده بود شاهرخ یه گوشه دراز کشیده بود و نفس‌نفس میزد. نگاهی به دره انداختم و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

با صدای ناگهانی گریه من چشم‌هاش رو باز کرد و تو جاش نشست. دستم رو گذاشته بودم رو صورتم و از ته دل گریه می‌کردم، فکر کنم دلش به حال سوخت که اشاره کرد برم پیشش، منم پرو خودم رو انداختم بغلش. یه ربع طول کشید تا آروم بشم انگار تازه یادم اومده بود لباس ندارم، منم شالم پرت شده بود، حالا موهام اطرافم رو شونه‌م ریخته بود. هودیم که قربونش برم تا کمرم جر خورده بود.

خودم رو کشیدم عقب و با اخم نگاهش کردم. سوالی نگاهم می‌کرد با بغض گفتم:
- بی ادب.

دهنش باز مونده بود الان باز میگه یک ساعت تو بغلم داری گریه می‌کنی الان یادت افتاده ولی خداروشکر از بس خندید نتونست حرف بزنه.

هودیم دیگه قابل استفاده نبود خیلی بد پاره شده بود خوب شد یه تونیک تو کوله‌م داشتم.

شاهرخ: فکر کنم از این ور بریم به رودخونه راه داشته باشه.

- بذار من لباسم رو عوض کنم.

شاهرخ: داری؟

- آره

شاهرخ: خيله خب زودباش.

- روت رو کن اونور.

پوفی کشید و برگشت سمت درخت. لباسم رو که پوشیدم صداش زدم. نگاهش روی موهای بلندم بود. شاهرخ: قشنگه

- آره ۳ ساله کوتاهشون نکردم.

شاهرخ: رودخونه رو میگم.

اداش رو در آوردم و زیر ل*ب فحشش دادم. صدای خندهش دوباره بلند شد. حتما از آزار دادنم لذت می‌برد،

هیچ شکی نداشتم.

بعد از نیم ساعت پیاده‌روی به رودخونه رسیدیم با دو رفتیم سمتش. عرضش زیاد نبود.

نمی‌دونم کثیف بود یا نه! ولی تشنگی واقعا داشت بهم فشار می‌آورد شاهرخ که از هولش پرید تو آب، این قسمتی که ما اومدیم شدت آب زیاد

نبود. تا خرخره آب خوردم. آبش مزه بدی نداشت. امیدوارم کثیف نباشه.
نفس‌های هر دومون از شدت هیجان
به شماره افتاده بود.

با خستگی روی زمین ولو شدم.

لرزش بدنم رو دیگه احساس نمی کردم.

نگاهش کردم. روی آب شناور شده بود و لبخند به لب داشت اگه
سخت‌گیری‌های من نبود مطمئن بودم برای پریدن تو آب علاوه بر لباسش
شلوارش هم در می‌آورد.

- شلوارت رو خیس کردی. سرما می‌خوری .

شاهرخ: هوا گرمه مادر بزرگ. تو هم بیا حال میده

- شب سرد میشه.

شاهرخ: تا شب خشک می‌شیم.

ابرو هام رو بالا انداختم. از جاش بلند شد و یه مشت آب پر کرد و ریخت
سمتم. تند از جام پریدم و با اخم نگاهش کردم.

- مسخره بازی در نیار.

انگار یاسین خونده باشی تو گوش خر، اینبار دستش رو کشید تو آب و
حسابی خیسم کرد. هر چقدر سعی می‌کردم جدی باشم و بهش رو ندم
نمیشد. با دیدن خندهم جوگیر شد و پرتم کرد تو آب. جیغی کشیدم و نفسم
رو حبس کردم. از آب اومدم بیرون و رفتم سمتش که با خنده شروع کرد
به دویدن. کسی اون اطراف نبود و صدای بلند خنده‌هامون بین صدای
جریان آب گم بود. نمی‌دونم چقدر آب بازی کردیم ولی حسابی بهمون

خوش گذشته بود چون تا شب هیچ کدوممون دعوای امروز رو به روی همدیگه نیاوردیم.

رفتم سمت چمن و کنار درخت نشستم. دیگه لباس نداشتم ولی شاهرخ پیرهنش خشک بود. همین که رفت سمت لباسش اخم هام رفت تو هم دیگه خیالش راحت بود که لباس داره رفت تو آب. حالا منه بیچاره باید اینجا سگ لرز بزنم. برگشت سمتم و گفت:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

- کی به تو نگاه می کرد؟

خنده ای کرد که دوباره گفتم:

- چرا هر چی میگم می خندی؟

شاهرخ: آخه وقتی عصبانی میشی قیافت بامزه میشه. می خوام جدی بگیرمت، قیافت رو می بینم خنده می گیره.

- قیافه من خنده داره؟

شاهرخ: سر چیزهای الکی حرص می خوری قیافت بامزه میشه. پاشو اینو بپوش سرما می خوری.

فکر کردم داره تعارف می کنه ولی قیافش جدی بود.

با این حرفش عذاب وجدان گرفتم با من و من گفتم:

- نمی خواد خودت بپوش.

شاهرخ: که با چشم هات من رو بخوری؟ بیا بپوش.

لباس رو انداخت سمتم و روش رو کرد اونور. لبخند زدم و تیشرتش رو با لباس توی تنم عوض کردم.

- تموم شد.

برگشت سمت و دست به س*ی*نه نگاهم کرد. یه تیشرت سفید بود. برای اون اندازه بود ولی برای من تا روی رونم بود و زار میزد.

شاهرخ: راسته ها.

- چی؟

شاهرخ: لباس های پسرانه به دخترها خیلی میاد.

از این تعریفش غرق لذت شدم و ناخودآگاه با ناز خندیدم.

یه ساعتی بود که شاهرخ به بهانه ماهی گرفتن رفته بود و من بیکار نشسته بودم.

زمین حسابی سرد بود. داشتم فکر می کردم که شب چقدر زمین سرد میشه و خواب کوفتمون میشه.

نگاهی به برگ های اطرافم انداختم و فکری به ذهنم رسید.

تا تونستم برگ های نرم روی زمین و مثل یه تشک جمع کردم. جوری که سردی زمین اذیتمون نکنه. برگ های کلفت و پهن کنار رودخونه رو مرتب روش انداختم و از سر بیکاری دو تاشون رو مثل قلب پاره کردم و روی برگ های مثلاً بالاشتم گذاشتم.

با ذوق به شاهکار روبه روم نگاه کردم با شنیدن صدای پا سرم رو چرخوندم. شاهرخ با لبخند می اومد سمتش. دویدم سمتش و با هیجان گفتم:

- ماهی گرفتی؟

دستش رو پشتش مخفی کرده بود. با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

- ماهی که نه. ولی یه چیز دیگ پیدا کردم. حدس بزن.

- چیه؟

ابروش رو با شیطننت بالا انداخت و دستش رو بیرون آورد. با دیدن خرگوش چاق و چله دستش چشمهام گرد شد.

- این رو بخوریم؟

شاهرخ: نه پس من رو بخوریم.

دهن کجی کردم و با ذوق گفتم منم یه چیزی درست کردم.

خنده‌ای به این حرکتهای بچه گونه‌م کرد و گفت:

- چی؟

رفتم کنار و با افتخار شاهکارم رو نشونش دادم.

شاهرخ: آخ

دستش رو گذاشت رو قلبش و قیافه‌ش جمع شد. شوکه شدم.

- چیشد؟

شاهرخ: تیر زدی به قلبم.

نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخید و تازه فهمیدم داره دستم می‌ندازه. کمی

مکت کردم و یهو با هم زدیم زیر خنده.

نزدیک غروب بود که خرگوش بیچاره رو با چاقوی تو جیبش کشت و

پوستش رو کند. بعدم شستش و از درخت آویزونش کرد.

چند دقیقه که گذشت دیدم یه عالمه چوب جمع کرده و یه تیکه از چوب و

هی بین انگشتاش می‌چرخونه.

- میشه بگی دقیقاً داری چیکار می‌کنی؟

شاهرخ: این چوب‌ها رو جمع کردم هم دیگه رو بزنینم

- هر هر

شاهرخ: خوب می‌خوام آتیش درست کنم دیگه باهوش

- هوا که خوبه

شاهرخ: تو که به ما یه لقمه غذا نمیدی می‌خوام این خرگوش رو کباب کنم بخوریم.

- ما که کبریت نداریم می‌تونی روشن کنی؟

شاهرخ: دارم سعی می‌کنم ولی تا حالا امتحان نکردم

- می‌دونی چه جوری باید کبابش کنی؟

شاهرخ: نه

- آهان موفق باشی

با حرص نگاهم کرد و چیزی زیر ل*ب گفت که نشنیدم. بیخیال گفتم.

- گفتمی چند سالت؟

شاهرخ: ۲۶ ولی قصد ازدواج ندارم

- حیف شد. می‌خواستم بگیرم!

خندید.

شاهرخ: بهت نمی‌خورد نیم متر زبون داشته باشی.

- شاهرخ یکم از خانواده‌ت بگو.

نگاهی بهم انداخت. قشنگ برای خودم لم داده بودم و اون با تمرکز سعی داشت آتیش درست کنه.

شاهرخ: کمکم که نمی‌کنی حواس منم پرت می‌کنی؟!

- بگو دیگه

نفس عمیق کشید و روبه‌روم نشست.

شاهرخ: یه داداش دارم که ۱۵ سالشه اسمش اشکانه و یه داداش بزرگتر از خودم شاهین.

- مامان بابات چی؟

شاهرخ: بابام که بازنشسته شده و مادرم هم خونه‌داره. خود جیگرمم دکترم.

با تعجب نگاهش کردم. اصلاً انتظار نداشتم دکتر باشه.

- واقعاً؟

لبخند زد.

شاهرخ: آره

- پس چرا نگفتی تا حالا؟

شاهرخ: نپرسیدی...

- باید می‌گفتی!

شاهرخ: حالا می‌دونستی چی کار می‌کردی؟

آروم فقط جوری که خودم بشنوم گفتم:

- مخت رو می‌زدم.

شاهرخ: ها؟

- میگم آفرین به تو

شاهرخ: تو بگو

- عرضم به حضورتون من سه تا خواهر دارم یه برادر بابام حسابدار و مامانم آرایشگره. خودم هم که تربیت معلم می‌خونم.

شاهرخ: هنوز دانشجویی؟ چند سالته؟

با شیطننت گفتم:

- چند می‌خورم؟

متفکر نگاهم کرد.

شاهرخ: ۲۰ ، ۲۱

- ۱۹.

لبخندزد.

شاهرخ: کوچولویی پس

چیزی نگفتم که دوباره مشغول شد.

- شاهرخ زن نداری؟

شاهرخ: نه

- دوست دختر چی؟

اخم‌هاش رفت تو هم دیگه

شاهرخ: به هم زدیم

چشم‌هام برق زد منتظر نگاهش کردم که با حرف بعدیش حسابی زد تو ذوقم

شاهرخ: و اصلا دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم

ل*ب‌هام رو برچیدم آروم زمزمه کردم.

- حسود

بلندتر گفتم:

- اسمش درسااست؟

با تعجب نگاهم کرد.

شاهرخ: تو از کجا می‌دونی؟

- یه بار که می‌خواستم بیدارت کنم گفتم درسا تورو خدا بذار بخواهم فکر کنم من رو با اون اشتباه گرفتی.

شاهرخ: بله بله فضول خانوم آگه سوالات تموم شده من به کارم برسم.

طلبکار گفتم:

- زودباش دیگه یک ساعته مردم از گشنگی.

وقتی حرص می‌خورد کرم‌های وجودم حال می‌کردن

شاهرخ: بلدی بفرما

- معلومه که بلدم

خیلی شیک و مجلسی رفتم پیشش و جلوش نشستم و فندق‌کی رو از جیبم در آوردم و برگ‌های خشکی رو که جمع کرده بود رو با شعله فندق زدم.

قیافه‌ش واقعا بامزه شده بود نتونستم جلوی خندم‌درو بگیرم. بلند زدم زیر خنده که با خشم پرید سمتم که تند پا به فرار گذاشتم.

این فندق و سر راه پیدا کرده بودم برش داشتم گفتم شاید به درد بخوره که خورد.

مثل آمازونی‌ها وحشی شده بود افتاده بود دنبال نمی‌دونستم بخندم یا فرار کنم.

آخه بدبخت قشنگ نیم ساعت داشت دو تا سنگ و به هم میزد تا آتش درست کنه.

یهو واستادم و برگشتم سمتش تا خواستم چیزی بگم محکم خوردم به هم و با هم پرت شدیم روی زمین از شانس بد رو سرایشی افتادیم و با هم یه چند دور قل خوردیم پایین. چشم‌هام رو از ترس بستم و جیغ بلندی زدم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی کمرم درد می‌کرد.

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم دیدم یه گوشه کنار درخت پخش شده. ای بابا حالا چی میشد می‌افتاد روم؟

خیلی خنده‌دار شده بود با خشم از جاش بلند شد و خودش رو پرت کرد روم.

چشم‌هام گرد شد. ای کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم.

رو شکم زانو زد و دست‌هام رو محکم نگه داشت

شاهرخ: من رو مسخره می‌کنی؟

خندیدم که غیرمنتظره دست‌هام رو ول کرد و برگ‌هایی رو که اطرافم ریخته بود رو تو صورتم پرت می‌کرد. فقط چشم‌هام رو بسته بودم و می‌خندیدم...

با برخورد برگ‌ها به صورتم سرم رو به چپ و راست تکون میدم. به خاطر خندیدن زیاد نفس‌هام به شماره افتاده بود.

چند لحظه ایستاد. با صدای نفس نفس زدنش چشم‌هام رو باز کردم. دست‌هاش دو طرف کمرم بود و صورتش ۲۰ سانتی متر از صورتم فاصله داشت. خیره به چشم‌هاش لبخندم جمع شد.

گرمای شدیدی تو صورتم ایجاد شده بود و با دیدن شاهرخ که خیره شده تو چشم‌هام و تکون نمی‌خوره آب گلوم رو قورت دادم و صداش زدم. مردد از جاش بلند شد. جو سنگینی بینمون بود. نگاهی بهم انداخت و یه دفعه گفت:

- نازگل... من...

ضربان قلبم رفت بالا. یعنی چی می‌خواست بگه که انقدر یهویی صدام کرد.

شاهرخ: از جات تکون نخور

نزدیکم شد جوری که نتونستم از جام تکون بخورم و میخ حرکت‌هاش بودم.

صورتش رو آورد نزدیک صورتم که سریع چشم‌هام رو بستم و صورتم رو کمی عقب کشیدم.

تا حالا کسی رو ن*ب*و*سیده بودم و نمی‌دونستم چه حسی داره. آدم بی‌اراده‌ای نبودم ولی نمی‌دونستم چرا توی اون لحظه مغزم قفل شد.

خیلی سریع دستش رو کوبید به شونه‌م و گفت:

- تموم شد.

با تعجب چشم‌هام رو باز کردم. به زور جلوی خنده‌ش رو گرفته بود.

داشت مسخره می‌کرد؟ اخم‌هام رفت تو هم دیگه. از طرفی اگه به روش می‌آوردم بیشتر مسخره می‌کرد برای همین محکم کوبیدم تو س*ی*نهش و گفتم:

- برای چی زدی؟

دستم رو گرفت و چرخوندم. با دست به سوسک سیاه بالدار که روی زمین بود اشاره کرد.

همون لحظه پرید رو زانوم که جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- بزنش.

خنده بلندی کرد و از روی زانوم شوتش کرد اونور. سریع پشتش قايم شدم که دوباره نپره روم.

- بکشش.

سریع از تاسف تگون داد و سوسک و با پاهاش له کرد. قیافم رو با انزجار جمع کردم که سوسک و از روی زمین برداشت که تند گفتم:

- اگه بیای سمتم شاهرخ...

شاهرخ: بیام چی؟

تند پا به فرار گذاشتم و با جیغ جیغ التماسش می‌کردم که سوسکه رو بندازه. به شدت از سوسک می‌ترسیدم حتی مردهش.

بعد از اینکه قشنگ من رو به غلط کردن انداخت سوسکه رو انداخت تو آب. نفس آسوده‌ای کشیدم و بد بد نگاهش کردم.

- تلافیش رو سرت در میارم.

شاهرخ: بچه پرو. من رو باش دلم برات سوخت، دفعه بعد وقتی انداختم تو لباست می فهمی.

اداش رو در آوردم و زبونم رو تا آخر در آوردم.

- انگار ازش می ترسم.

اومد سمتم و با یه دستش دو طرف صورتم رو گرفت و محکم فشار داد.

شاهرخ: چی گفتی؟

به سختی گفتم:

- گفتم برو آتیش داره خاموش میشه.

ولم کرد و زیر ل*ب گفت:

- یه ذره بچه... واسه من سه متر زبون داره.

نیشم شل شد و دنبالش راه افتادم. شب شده بود و هوا کاملاً تاریک بود.

اولین بار بود آتیش درست می کردیم.

لباسم خشک شده بود ولی دلم نمی خواست لباس شاهرخ رو در بیارم. به

صورتش که با دقت مشغول کباب کردن گوشت بود خیره شدم. نور آتیش

توی صورتش و بدنش افتاده بود و باعث شد از دیدن این صحنه گُر

بگیرم. این بشر واقعا جذاب بود. شاید هم من زیادی بزرگش می کردم.

نکنه عاشق شدم؟

شاهرخ: به چی فکر می کنی نازگل خانم؟

سیخ نگاهش کردم. نفسم رو بیرون دادم و

با من و من گفتم:

- هوم ...؟ هیچی!

شاهرخ: بیا تست کن ببین شاهرخ خان چیکار کرده.

از جام بلند شدم و نزدیکش شدم...

فکرم مشغول بود و بی‌حواس تکه گوشتی رو که روی پلاستیک گذاشته بود و برداشتم. به ثانیه نکشید پرتش کردم و دستم رو عقب کشیدم.

- آخ... سوختم!

شاهرخ: ای بابا حواست کجاست دختر؟ همین الان از روی آتیش برش داشته بودم.

اشک توی چشم‌هام رو که دید دستم رو گرفت جلوی دهنش و شروع کرد به فوت کردن.

- حواسم نبود.

شاهرخ: خیلی می‌سوزه؟

ناراحت دست‌هام رو تکیه می‌دادم تا خنک بشه و سوزشش کمتر باشه. تحت تاثیر توجهش بغض کردم.

- گرسنم بود.

یه تیکه گوشت جدا کرد و قشنگ فوتش کرد و گرفت جلوی دهنم. اونقدر گشنه بودم که مزه‌ش برام مثل گوشت آهو خوشمزه بود

شاهرخ: تو دست نزن خودم میدم بهت بخوری. چند لقمه پشت سر هم بهم داد و من ته دلم احساس سرخوشی عجیبی داشتم.

شاهرخ: باز کن فرودگاه رو... هواپیما... هوم

خندیدم و دهنم رو باز کردم که نرسیده به دهنم برگردوند و تو دهن خودش.

با دهن پر گفت:

- ببند فرودگاهت رو بچه پرو.

زدم تو بازوش و ل*ب*هام رو بر چیدم. در کنار صدای آب و آتیش وسط جنگل یه دل سیر خوردیم و اونقدر محو حرف زدن و موقعیت اطرافمون بودم که سوزش دستم رو یادم رفت.

راجب گذشته‌مون حرف زدیم. من از خانواده‌م و دانشگاهم گفتم و اون از بیمارستان و جاهایی که رفته بود. بیشتر خاطرات خنده‌دارمون رو تعریف می‌کردیم. چشم‌های هر دومون خمار خواب بود ولی هیچ‌کدوم حرفی از خستگی نمی‌زدیم. به شخصه اصلا دلم نمی‌خواست این لحظات تموم بشن. وقتی دیگه حرفی برای گفتن نمودن با دیدن قیافه‌م گفت:

شاهرخ: خوابت میاد؟

سرم رو تکیون دادم. نگاهی به برگ‌هایی که کنار درخت جمع کرده بودم انداخت و گفت:

- فکر می‌کردی یه روز چنین اتفاقی برامون بیفته؟

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

- توی جنگل گم بشی و هم رو ببینیم.

- چرا یه دفعه این سوال رو پرسیدی؟

شاهرخ: می‌خوام بگم که بعد این اتفاق‌ها... یعنی بعد از این‌که برگشتیم خونه... من و تو... !

مکت کرد. کنجکاو نگاهش می‌کردم که دهنش رو باز کرد ادامه حرفش رو بزنه که یهو یه چیزی از آب پرید بیرون. با وحشت تو جام پریدم. فاصله بینمون رو پر کردم و محکم چسبیدم بهش.

با ترس نگاهم رو دوختم به رودخانه و با دیدن قورباغه نفس آسوده‌ای کشیدم.

برگشتم سمت شاهرخ که صورتش رو توی دو میلی‌متری خودم دیدم. برای اینکه نیفتم دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و کاملاً توی ب*غ*ل*ش بودم.

اولین بارم نبود ولی الان که لباس نداشت یکم معذب بودم.

- من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کاری که کرد رسماً خفه شدم.

صبح به خاطر سردی زمین از خواب بیدار شدم کلافه نگاهی به شاهرخ انداختم که محکم خودش رو چسبونده بود بهم. با اینکه دیشب با فاصله از هم خوابیده بودیم ولی الان دقیقاً تو حلقم بود. با یادآوری دیشب کلافه از جام بلند شدم. عمیقاً نیاز به آب سرد داشتم. وقتی یادم می‌آید که چیکار کرد و بعد هم با گفتن اینکه نتوانسته خودش رو کنترل کنه ازم معذرت خواهی کرد و رفت خوابید به شدت اعصابم بهم می‌ریخت. احساس آدم‌های سست عنصر و بازنده رو داشتم. مثل دختر بچه‌های احمق فکر می‌کردم
قراره... قراره...

یه مشت آب برداشتم و روی صورتم پاشیدم.

قراره چی بشه؟ عاشقت بشه؟

این بشر آدم بشو نیست. رفتم سر کوله‌پشتی و نگاهی بهش انداختم. عالی بود فقط یه دونه ساندویچ مونده بود پکر شدم صدای شکمم بلند شد. شاهرخ: درسا...

با تعجب نگاهش کردم . گفت چی؟ این که چشم‌هاش بسته است.

شاهرخ: درسا... نکن... نه نازگل!

تو خواب حرف میزد؟

آقا رو باش. من از دیشب مدام کابوس می‌دیدم این توی جدال عشقی بین من و درسا گیر کرده بود.

خوب گوش‌هام رو تیز کردم و منتظر موندم تا دوباره حرف بزنه.

شاهرخ: نه، من دوست دارم! درسا... نکن... نکن، نازگل....

چنان حرصم گرفت با پام محکم زدم به پاهاش که از خواب پرید و نشست سر جاش نفس نفس میزد و چشم‌هاش قد نعلبکی درشت شده بود. یه لحظه ترسیدم آخه چه کاری بود من کردم؟ تند بطری رو براش آوردم و گرفتم جلوی دهنش چند قلوپ آب خورد. خوب که نفسش جا اومد با صدای گرفته و متعجب گفت:

- چی شد؟

یکم هول شدم.

- نمی‌دونم انگار خواب بد می‌دیدی از خواب پریدی.

یکم فکر کرد و سرش رو تگون داد.

شاهرخ: درسا رو تو خواب دیدم با پا زد بهم چقدر واقعی بود دردم گرفت پاش بشکنه الهی.

تند گفتم:

- خدا نکنه!

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

- حتماً یک کاریش کردی زدنت دیگه

عین بچه‌های خنگ سرش رو خاروند.

شاهرخ: من گشتمه.

چشم غره‌ای بهش رفتم که غررکنان گفت:

شاهرخ: نگو که به خاطر دیشب نمی‌خوای دیگه بهم غذا بدی

- معلومه که نمیدم

ل*ب‌هاش رو برچید.

تصمیم گرفته بودم دیگه مثل قبل بهش رو ندم. با اینکه ازم معذرت

خواهی کرد ولی احساس حقارت بهم دست داد. عملاً بهم فهموند که

کارش از روی هوس بوده. بیخیال ادامه دادم:

- کلا شش تا ساندویچ بود تو سه تا خوردی من دو تا و الان یه دونه سهم

من مونده.

شاهرخ: تو هیکل خودت رو با من یکی می‌کنی؟ بگو دلم نمی‌خواود بهت

بدم.

- دلم نمی‌خواود بهت بدم.

با حرص از جاش بلند شد و لباس‌هاش رو تکه‌تکه کرد و رفت سمت

رودخونه. ریز خندیدم داشتم با موهام کلنجار می‌رفتم تا با کلیپس بالای

سرم جمع کنم موهام هم بلند بود و هم خیلی پُرپشت، شونه هم نزده بودم

قوز بالا قوز

شاهرخ: بباف موهات رو.

با حرص کلیپس رو انداختم تو کوله‌م و شروع کردم به بافتن موهام چون خیلی پُرپشت بود مجبور شدم دو تایی ببافم خداروشکر دو تا کش کوچولو رنگی تو کوله‌م داشتم.

در سکوت نگاهم می‌کرد با یادآوری دیروز لپام گل انداخت و پشتم رو بهش کردم تا حواسم پرت نشه. احساس کردم پشتم روی زمین نشست خیلی نزدیک بود قلبم تو دهنم بود موهام رو از دستم گرفت و شروع کرد به بافتن موهام. نفس‌های گرمش که به گردنم می‌خورد باعث میشد گر بگیرم. نمی‌دونستم من زیاد بی‌جنبه‌م یا اون داشت زیاده‌روی می‌کرد. تحمل این همه نزدیکی بهش رو نداشتم نالیدم:

- شاهرخ نکن خودم می‌تونم

شاهرخ: سخته صبر کن الان تموم میشه.

همین که کارش تموم شد خواستم برگردم سمتش ولی سرش خیلی بهم نزدیک و بود بینیش نزدیک گردنم بود. احساس کردم داره بوم می‌کنه. اخم‌هام رفت تو هم دیگه.

سرم رو بردم جلو از جام بلند شدم

- مرسی بهتره راه بیفتیم.

کلافه دستی به سرش کشید و پشت بندش از جاش بلند شد.

بطریم رو پر آب کردم. دو تا پلاستیک هم آب کردم برای اطمینان. درش رو محکم گره زدم. کوله‌م رو دادم به شاهرخ و کیسه‌های آب و خودم برداشتم.

توی راه هر چقدر سعی کرد باهام گرم بگیره فایده نداشت آخرش فقط با حرص گفت:

- خیلی اخلاقت گنده.

روم و اونور کردم و نیشم از سر افتخار زیاد به خودم باز شد. حدود دو ساعت گذشته بود و خستگی و گرسنگی و غرغره‌های شاهرخ باعث شده بود سردرد بگیرم از تو کولم یکم از ساندویچم رو کندم و دادم بهش تا فقط ساکت بشه غر نزنه.

خیلی ناز نازی بود. من داشتم سعی می‌کردم تحمل کنم غدام رو نگه دارم ولی اون اهمیت نمی‌داد.

شاهرخ: پس خودت چی؟

- من هنوز می‌تونم تحمل کنم.

انگار بهش برخورد

شاهرخ: منم می‌تونم تحمل کنم

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و وقتی دید دارم ساندویچ رو می‌ذارم سر جاش تند گفت:

- الان یه ذره بخورم بعدش تحمل می‌کنم

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش رو برام باز کرد.

نمی‌دونم چند ساعت گذشت و چقدر راه رفتیم که احساس کردم یه صدایی شنیدم. با ایستادن من شاهرخ هم ایستاد.

شاهرخ: چی شد؟

- یه صدایی شنیدم

هردومون گوش‌هامون رو تیز کردیم. صدای یه مرد بود انگار داشت با یه نفر حرف می‌زد. با ذوق دویدم سمت صدا که شاهرخ محکم مچ دستم

رو گرفت تا خواستم حرف بزنم تند دستش رو گذاشت جلوی دهنم و با اخم گفت:

- بذار ببینیم کیه اومدیم آدم‌کش بود.

یه مرد با قد متوسط و قیافه معمولی بود.

با حالت مسخره نگاهش کردم و دستش رو از جلو دهنم برداشتم:

- شاهرخ فیلم زیاد می‌بینی؟

محکم هولش دادم و دویدم سمت مرده با ذوق هیجان فریاد زدم:

- آقا... آقا... ما گم شدیم... میشه کمکمون کنید؟

شاهرخ دنبالم می‌دوید مرد با تعجب برگشت سمتم،

ته دلم خوشحال بودم. فکر کنم دیگه نجات پیدا کردیم

مرد: چی گفتی؟

با نفس نفس گفتم:

- گفتم که ما... یعنی من و این آقا...

به شاهرخ اشاره کردم

- چند روزه تو این جنگل گم شدیم تو رو خدا کمکمون کنید و با ذوق به شاهرخ خیره شدم اما شاهرخ نگاهش به روبه‌روش خشک شده بود که تکونش دادم. آب گلوش رو صدا دار قورت داد و به روبه‌روش اشاره کرد.

رد انگشتش رو گرفتم و رسیدم به اسلحه‌ای که دست مرد بود و حالا مستقیم ما رو نشانه گرفته بود. لبخند رو لب‌هام خشک شد. شاهرخ با من و من گفت:

- نه شما زحمت نکشید ما خودمون می‌ریم.
- دستم رو گرفت و کشید همین که برگشتیم دیدم دو تا مرد دیگه پشتمون،
با ترس بازوی شاهرخ رو چسبیدم آروم زمزمه کرد:
- می‌دونستم آخرش به خاطر تو می‌میرم.
- یکیشون با داد گفت:
- حرف‌هامون رو شنیدید آره؟
- تند سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.
- لبخند چندشی زد و گفت:
- آره معلومه!
- بعد روبه اون دو تا فریاد زد:
- بگیرینشون.
- شاهرخ با اخم نگاهش می‌کرد و من محکم خودم رو چسبونده بودم به شاهرخ.
- یهو دستی از پشت لباسم رو چنگ زد و کشید سمت خودش که با جیغ اسم شاهرخ و صدا زدم.
- شاهرخ حمله کرد سمت مرده و با دو تا مشت خوابوندمش روی زمین سریع خودم رو پشتش مخفی کردم دو تایی حمله کردن سمت شاهرخ.
- با ترس به جدالشون نگاه می‌کردم انگاری شاهرخ یه چیزایی حالیش بود.
- خدا خدا می‌کردم بتونه از پسشون بر بیاد.
- نگاهم بینشون می‌چرخید. یکیشون که انگار رئیسشون بود یه گوشه وایستاده بود و تماشا می‌کرد و اون دو تا هم افتاده بودن به جون شاهرخ.

یه لحظه که حواس یکیشون پرت شد تفنگش رو کش رفت و خیلی فرز به سمتشون نشانه گرفت.

شاهرخ: یه قدم نزدیک بشین شلیک می‌کنم.

یهو نفهمیدم چی شد موهام به شدت از پشت کشیده شدو به ثانیه نکشید که سردی چاقو رو زیر گلویم احساس کردم. سر جام ایستاده بودم و از شدت ترس می‌لرزیدم

با ترس شاهرخ رو صدا زدم. دماغش خون می‌اومد و به شدت نفس نفس میزد. سرش رو چرخوند سمتم.

- بنداز اسلحه رو...-

از دادش بیشتر ترسیدم و هق‌هق بلند شد. شاهرخ با نفرت نگاهی بهشون انداخت و تفنگ و تنداخت پایین.

دوست‌هاش از جاشون بلند شدن و تا می‌خورد شاهرخ رو کتک زدن با گریه پشت سر هم التماس می‌کردم که ولش کنن ولی دست بردار نبودن. یکیشون چنان با پا زد تو سر شاهرخ که قلبم تیر کشید و بی‌حال روی زمین افتادم.

شاهرخ هم از حال رفت فقط با صدای بلند گریه می‌کردم.

(ده شب)

آروم توی خودم جمع شدم بغض لعنتی داشت خفهم می‌کرد. بعد از اینکه شاهرخ از هوش رفت اون عوضی‌ها گورشون رو گم کردن. موبایل و گوشواره‌ها و انگوی طلام هم ازم گرفتند ولی این چیزها اصلا برام اهمیت نداشت.

نگاهی به جسم نیمه جون شاهرخ انداختم خون روی دماغش خشک شده بود هنوز به هوش نیومده بود.

دونه‌های اشک یکی بعد از اون یکی گونه‌م رو خیس کردن با گریه نالیدم:

- شاهرخ

گریه‌م یه لحظه هم بند نمی‌اومد، دلم داشت می‌ترکید.

- شاهرخ... بلند شو... من می‌ترسم... من از تنهایی می‌ترسم.

اصلاً تکون نمی‌خورد.

هوا حسابی تاریک شده بود و به زور چهره‌ش رو می‌دیدم با هراس به اطرافم خیره شدم نکنه خدایی نکرده ضربه مغزی شده؟

با این فکر تند تکونش دادم و با هق‌هق صدایش می‌کردم. از شدت گریه نفسم بالا نمی‌اومد. یکم آب از تو بطری پاشیدم تو صورتش.

اصلاً تکون نمی‌خورد.

هوا حسابی تاریک شده بود و به زور چهره‌ش رو می‌دیدم با هراس به اطرافم خیره شدم نکنه خدایی نکرده ضربه مغزی شده؟

با این فکر تند تکونش دادم و با هق‌هق صدایش می‌کردم. از شدت گریه نفسم بالا نمی‌اومد. یکم آب از تو بطری پاشیدم تو صورتش.

- شاهرخ... غلط کردم... بلند شو تو رو خدا شاهرخ... به خدا اگه

چشم‌هات رو باز نکنی من دق می‌کنم، شاهرخ...!

سرم رو گذاشتم رو س*ی*نهش و بلندتر از قبل با گریه داد زدم:

- هر کار بگی می‌کنم شاهرخ... فقط چشم‌هات رو باز کن جون هر کی دوست داری.

شاهرخ: هرر کاری؟!!

با بهت سرم رو بلند کردم صداش خیلی ضعیف بود ولی همین هم خوب بود انگار دنیا رو بهم دادن.

آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد با صدای خوشحال و آمیخته به بغض گفتم:

- شاهرخ زنده‌ای؟

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و شروع کرد به سرفه کردن.

- نمیری ها باشه؟

به زور گفت:

- باشه.

با این حرفش دوباره به سرفه افتاد از ته دل سرفه می‌کرد کمک کردم بلند شه معلوم بود خیلی درد می‌کشه. بطری رو گرفتم سمت دهنش.

- خوبی درد داری؟

شاهرخ: آره دستم. فکر کنم شکسته خیلی درد داره.

با گریه و صدای بلندی گفتم:

- همش تقصیر من بود!

با تعجب به کولی بازی‌های من نگاه می‌کرد.

شاهرخ: خیلی خوب حالا با گریه چیزی حل نمیشه، گریه نکن دیگه نگاه دماغت اومد. اه اه حالم به هم خورد.

دماغم رو بالا کشیدم و سرم رو مجدداً گذاشتم رو س*ی*ن*هش

- فکر کنم این نزدیکی ها یه جاده‌ست از بین حرفاشون فهمیدم دیدم از کجا رفتن.

نفس‌هاش بلند بود و این من رو می‌ترسوند.

شاهرخ: باشه فقط دماغت رو به لباس‌هام نکش.

با حرص نگاهش کردم بیحال خندید. یه دستمال خیس کردم و خون‌های روی صورتش رو پاک کردم.

ساندویچ در آوردم.

- این قسمت و گاز زدم تو از اون ورش بخور.

نگاهی به ساندویچ انداخت.

شاهرخ: من که نمی‌تونم دستم درد می‌کنه باید خودت بهم بدی.

کمکش کردم به یک درخت تکیه بده تا غذا توی گلوش گیر نکنه. ساندویچ رو گرفتم سمتش.

شاهرخ: گفתי کدوم قسمت دهنیه؟

- این قسمتش تو از این ور بخور.

درست از قسمتی که گاز زده بودم گاز زد

خونسرد گفتم:

- شاهرخ جان فیلم عاشقانه زیاد نگاه می‌کنی ها، ساندویچت رو بخور من با این چیزا خر نمیشم.

خندید و گفت:

- راه بیا دیگه کلی برات دلبری کردم.

احساس کردم گونه‌هام سرخ شد. ولی به روی خودم نیاوردم. باز اون حس سرکش اومد سراغم.

- مثل اینکه حالت خوب شده نیازی به غذا نداری

شاهرخ: نه نه نخواستیم بابا بده کوفت کنم.

از اینکه سالم بود و باهام شوخی می‌کرد هزار بار خدا رو شکر کردم.

از بس شاهرخ ناله کرد نتونستم بخوابم. تا نزدیک‌های صبح با هم بیدار بودیم باهاس حرف می‌زدم تا حواسش پرت بشه و درد نکشه.

- نگاه شاهرخ قورباغه

نالید:

- کو؟

نگاه اون جاست سرش رو به زور کج کرد. دو تا بودن ادامه دادم:

- نگاه اون تویی کناریش هم منم.

همینجوری نگاهشون می‌کردیم.

از چیزی که دیدم کپ کردم انگار داشتن یه کارهایی می‌کردند

دستم رو گذاشتم جلو چشمش

- نه اونجا رو نگاه نکن من و نگاه کن.

بیحال خندید

شاهرخ: بذار ببینم دیگه.

لیام گل انداخت

- بی ادب نمی‌خواد ببینی ذهنت به اندازه کافی منحرف هست.

یهو صورتش جمع شد و با درد گفت:

- دستم ناز گل

آروم دستش و ماساژ می‌دادم که سرشو گذاشت رو پاهام. داشت می‌لرزید، دستم رو گذاشتم رو پیشونیش یکم تب داشت یکم با آب دست‌هام رو خیس کردم و مالیدم به پیشونیش.

باید کاری می‌کردم آروم بشه.

دستم رو بردم تو موهایش و نوازش‌گونه حرکت دادم.

اونقدر این کار و تکرار کردم که بالاخره خوابش برد. نگاهش کردم اخم‌هایش تو هم بود یک اشک از گوشه چشمش چکید که سریع با دست پاکش کردم. همون‌طور که نشسته بودم سرم و به درخت تکیه دادم و خسته از این همه اتفاقات به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ناله‌های شاهرخ از خواب بیدار شدم هر چی اطرافم و نگاه کردم نبود فقط صدایش می‌اومد بلند گفتم:

- شاهرخ کجایی؟

- نازگل نمی‌تونم تکنون بخورم

با هراس از جام بلند شدم چون یه دفعه بلند شدم چشم‌هام سیاهی رفت ولی بیشتر نگران شاهرخ بودم

- کجایی تو؟

آروم به صدا نزدیک شدم

شاهرخ: نه... نیا جلو

خیالم راحت شد حتما رفته پشت درخت دستشویی! خندهم گرفت، خیالم راحت شد.

شاهرخ: نخند نازگل نمی‌تونم از جام بلند شم درد دارم.

دلم به حالش سوخت و خندم رو خوردم

- یعنی انقدر شدید نمی‌تونی بلند شی؟

شاهرخ: نمی‌دونم چی شد یهو پاهام قفل کرد

- چیکار کنم؟

کلافه گفت:

- نمی‌دونم

- یکم پاهات رو ماساژ بده، تا چند دقیقه دیگه عضلات پاهات شل میشه و خوب میشی.

شاهرخ: باشه

زمین و چنگ زدم و با التماس شروع کردم به گریه کردن. نفهمیدم از شدت خستگی کی چشم‌هام گرم شد و خوابم برد. با شنیدن صدای آشنا چشم‌هام رو باز کردم.

پوست صورتم از شدت سرما بی‌حس شده بود و چشم‌هام به خاطر اشک
تار می‌دید، با صدای بوق ماشین چشم‌هام برق زد. تند دویدم وسط جاده و
ایستادم.

عمرا بذارم آخرین امیدم از دستم بره.

یه پراید نقره‌ای بود تند زد رو ترمز. نفس نفس می‌زدم با زانو پرت شدم
روی زمین. یک مرد و زن تو ماشین نشسته بودن و ترسیده نگام می
کردند. حتماً فکر کردن روحی چیزی هستم. با گریه زدم به در ماشین
مرده یکم شیشه رو داد پایین که با التماس و گریه روبه بهشون گفتم:

- آقا توروخدا کمکمون کنید... ما گم شدیم... تقریباً ده روز تو این جنگل
لعنتی گم شدیم توروخدا... توروخدا خانم شاهرخ داره می‌میره باید
ببریمش بیمارستان.

هق هق می‌کردم.

دو دل بودن ولی زنه انگار دلش برام سوخت که از ماشین پیاده شد و
مرد هم پشت سرش. یه زن و شوهر جوان بودن که تپیشون می‌خورد
روستایی باشن. مرده به زور شاهرخ و کول کرد و برد سمت ماشین و
گذاشت صندلی عقب.

سوار شدم و سرش رو روی پاهام گذاشتم. اونا هم سریع سوار شدن.
با گریه گفتم:

- توروخدا ما رو ببرین بیمارستان.

خانومه دو تا کیک و آبمیوه گرفت سمتم.

خانم: باشه عزیزم بیا بده شوهرت بخوره.

با بغض ازش گرفتم.

- خیلی ممنون

آروم شدم. دست‌های شاه‌رخ و توی دستم گرفته بودم. دوباره گفتم:

- اگه شما نبودید ما حتماً مرده بودیم!

با لهجه شمالیش گفت:

- نه عزیز اینجوری نگو کار خداست ما هم راه گم کردیم وگرنه خیلی
وقته کسی از این‌جا رد نمیشه چون بعضی حیوون‌های اینجا در حال
انقراضه و ماشین رد نمیشه.

تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم.

مرده ماشین و روشن کرد و راه افتادیم نگاهی به شاه‌رخ انداختم. نیمه
دراز کشیده بود و هنوز بیحال بود.

خانمه: یکم بده شوهرت بخوره جون بگیره بنده خدا

یه تیکه کوچولو از کیک و یه ذره آبمیوه گذاشتم تو دهنش آروم می‌خورد
بیحال زمزمه کرد:

شاه‌رخ: بسه تو هم بخور

- من می‌خورم دو تاست این و تو بخور.

شاه‌رخ: نه اول بخور.

کیک دیگه رو باز کردم و چند تا گاز بهش زدم انقدر تشنه بودم که آبمیوه
رو یک نفس سر کشیدم بعدش مال شاه‌رخ و دادم بخوره.

یک اشک از گوشه چشمم چکید.

دستش رو بالا آورد و کف دستش رو کشید به صورتم. نمی‌دونم قیافه‌م چه
جوری بود که با این حالش نگران من بود.

- دووم بیار الان می‌رسیم.

به خانمه گفتم:

- ببخشید، کی می‌رسیم؟

خانمه: روستا نزدیکه الان می‌رسیم می‌بریمتون درمانگاه

- خیلی ممنون خدا حفظتون کنه

خانمه: ممنون عزیزم

مرده: چطور شد گم شدید؟

تمام ماجرای گم شدنمون رو تعریف کردم البته نگفتم که تازه تو جنگل با هم آشنا شده بودیم. به اولین درمانگاه که رسیدیم سریع شاهرخ و با برانکارد بردن پیش دکتر و حدوداً دو روز نگه داشتنش و دستش و گچ گرفتن.

دکتر: خوب غذا بخوره دوباره مثل قبل انرژی بر می‌گرده، بیحالیش فقط به خاطر نخوردن آب و غذا بوده. ولی توی شهر یه چکاپ کامل بره حتماً.

- چرا بیهوشه؟

دکتر: درد داشت بهش می‌کن زدیم.

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم.

بعد از اینکه به هوش اومد دکتر مرخصش کرد و رفتیم خونه همون خانوم و آقای که ما رو نجات دادن.

اسم خانومه مینا بود و اسم شوهرش علی تازه با هم ازدواج کرده بودن و با مادر علی آقا زندگی می‌کردن واقعا احساس خوبی داشتم که نجات پیدا کرده بودیم.

همین که یه لحظه جلومون غذا می‌داشتن عین گشنه‌ها حمله می‌کردیم...

سر سفره شام نشسته بودیم.

خدایی خیلی بهمون محبت می‌کردن شاهرخ تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- راستش می‌خواستم بگم اگه اجازه بدید من و نازگل فردا صبح رفع زحمت کنیم.

علی: این چه حرفیه. قابل بدونید یه چند روز دیگه هم بمونید.

شاهرخ: خانواده‌هامون نگرانن زنگ زدیم بهشون

مادر علی: ایشالا به سلامتی پسرم فقط مراقب خودت و خانومت باش که دوباره گم نشین.

شاهرخ: چشم مادر جان شما هم حسابی به خاطر ما تو زحمت افتادین انشالله جبران کنیم.

از اینکه من و خانم شاهرخ خطاب می‌کردند حسابی ذوق مرگ می‌شدم. دو شب گذشته تو بیمارستان خوابیدیم امشب باید اینجا می‌موندیم.

مینا: علی جان از اتاق مهمان دو تا رخت‌خواب بیار، مهمون‌ها خسته‌ن.

علی: چشم الان میارم

مادر علی: دو نفره بیار زن و شوهرن ناسلامتی.

لپام سرخ شد. شاهرخ خان هم نیشش باز شد.

- فرقی نداره همون‌ها کافیه

مادر علی: عیبیه مادر

دیگه چیزی نگفتم مینا می‌دونست که ما زن و شوهر نیستیم ولی بهم گفته بود به مادر شوهرش نگم آخه خیلی بد می‌دونستن و کلی فکرهای ناجور پیش خودشون می‌کردن. دور از چشم مادر شوهرش دو تا رخت‌خواب توی اتاق گذاشت و بهم گفت از پشت در رو قفل کنم.

رخت‌خواب رو با فاصله از هم پهن کردم و دراز کشیدم.

حالم عالی بود بعد از ده روز رو زمینه سرد خوابیدن و این رخت‌خواب گرم و نرم.

تازه یک ساعت بود به عمو خبر سلامتیم رو داده بودم. دلم می‌خواست توی مدتی که شاهرخ مریضه پیشش باشم. میدونم کارم احمقانه است ولی دست خودم نبود. عمو و سامیار مدام باهام تماس می‌گرفتن و کلافه‌م کرده بودن.

چشم‌هام داشت گرم میشد که شاهرخ امد تو اتاق با چشم‌های خسته و خمار نگاهش می‌کردم که دیدم رفت با دست سالمش سمت رخت‌خواب.

خم شد و رخت‌خوابش رو چسبوند به مال من!

بد بد نگاهش کردم.

شاهرخ: ها؟

- بیا تو دم در بده

شاهرخ: باز چرت و پرت گفتی مگه اولین باره پیش هم می‌خوابیم؟

با تعجب گفتم:

- شاهرخ ما از شدت سرما و ترس پیش هم می‌خوابیدیم الان برای چی باید پیش هم بخوابیم؟ الان تو نامحرمی منم نامحرمم، مجبور بودیم الان که نیستیم

بدو پسر خوب برو اونور بخواب منم این ور می‌خوابم.

خیلی تند خزید تو رخت‌خواب و پتوی من رو تا ته کشید رو سرش و دست سالمش دورم حلقه کرد و شروع کرد به خروپف کردن.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم. دیگه واقعا روش داشت زیاد میشد.

- شاهرخ پاشو همچین می‌زنمت اون دست دیگه‌ت هم بره تو گچ.

شاهرخ: نمی‌خوام!

- دیونه‌ای؟

دوباره مثل بچه‌ها شروع کرد به خروپف کردن.

کلافه پوفی کشیدم دیدم لج کنم بدتر می‌کنه خودم هم خسته بودم بیخیال شدم با حس خوب نجات یافتن و اینکه فردا قراره خانوادم رو ببینم چشم‌هام رو هم گذاشتم.

صبح زود علی برامون یه ماشین گرفت و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن راه افتادیم. دست هم رو محکم گرفته بودیم و دل تو دلمون نبود. عمو احمد قرار بود بیاد دنبالم، خانواده خودم چیزی نمی‌دونستن و من واقعا از عمو ممنون بودم که چیزی بهشون نگفته بود چون هم خیلی نگران می‌شدن و هم دیگه نمی‌داشتن مازندران بمونم.

جایی که با خانواده‌هامون قرار گذاشته بودیم ایستادیم.

با لبخند به شاهرخ خیره شدم.

شاهرخ: ناز گل می‌خوام یه چیزی بهت بگم

- بگو

شاهرخ: بیا بعد از این‌که برگشتیم خونه‌مون باز هم با همدیگه...

با صدای جیغ دختری حرفش رو قطع کرد. با بهت به دختری که با دو پریده بود ب*غ*ل شاهرخ و از گردنش آویزون شده بود نگاه کردم.

- چه بلایی سرت اومد عشق من... من مردم از نگرانی.

شاهرخ شوکه من و نگاه می‌کرد حس حسادت شدیدی بهم دست داد احتمالاً درسا بود چون گفته بود خواهر نداره، بعد از اون پدر و مادرش رسیدن و به شدت بغلش کردن. همه‌شون در حال گریه و زاری بودن.

درسا واقعا قشنگ بود و قیافه‌ش معلوم بود طبیعی و هیچ عملی انجام نداده.

نگاه هر آدمی رو به خودش جذب می‌کرد مخصوصاً چشم‌های سبزش که عین زمرد بود.

مادرش تو ب*غ*ل شاهرخ بود و نمی‌تونستم خوب ببینمش موهای پدرش یه دست سفید بود و لباس‌های شیک پوشیده بود. از پشت سرم صدای گریه یه دختر اومد برگشتم و

با تعجب به سحر خیره شدم که با اشک بغلم کرد جلال الخالق سحر برای من گریه می‌کنه؟

سامیار و عمو احمد هم بودن با شوق رفتم تو ب*غ*ل عمو تا می‌تونستم گریه کردم. واقعا دلتنگ عمو و خونواده‌م بودم.

سامیار: حسابی تو این چند روز ما رو دق دادی دختر.

شرمنده سرم رو پایین انداختم که من و به سمت ماشین هدایت کردن.

سرم و برگردوندم به سمت شاهرخ نگاهش به درسا بود.

قلبم تیر کشید با بودن اون منو نمی‌دید. نه نمی‌دید! سوار ماشین شدم و از پنجره خیره شدم بهش. عمو ماشین و روشن کرد. ضربان قلبم رفت بالا. سامیار یه بند حرف میزد ولی من گیج نگاهشون می‌کردم. شاهرخ سرش و برگردوند جایی که من و ایستاده بودم.

انگار داشت با چشم‌هاش دنبالم می‌گشت با دیدنم توی ماشین با بهت اسمم رو زمزمه کرد.

ماشین راه افتاد تو لحظه آخر خانواده‌ش رو پس زد و تند دوید سمت ماشین ولی دیر شده بود ماشین حرکت کرد. ولی قلبم جا موند ناخداگاه اشک‌هام روی گونه‌م روونه شد.

سحر با هول گفت:

- چی شد نازگل؟

با بغض گفتم:

- دلم براتون تنگ شده بود

تمام مدت توی راه سعی می‌کردن بخندن تا روحیم عوض بشه. ولی من حسابی از این‌که از شاهرخ خداحافظی نکرده بودم پشیمون بودم.

تمام طول راه خودخوری کردم که چرا مثل ترسوها حذاقل باهاش خداحافظی نکردم. یعنی دیگه نمی‌بینمش؟ همه چی تموم شد؟

(یک ماه بعد)

تارا: نازگل... نازگل... هوی نازگل کجایی باز؟

از هیروت اومدم بیرون و متعجب گفتم:

- ها؟

تارا: میگم حواست کجاست؟

مینو: باز تو فکر شاهرخ خان

یه ماه از اون ماجرا می‌گذشت بعد از اون اتفاق دو هفته از دانشگاه مرخصی گرفتم و رفتم بجنورد شهر خودمون و دوباره برگشتم. دانشگاه بودیم و کلاس هامون تموم شده بود.

همینطوری تو حیاط دانشگاه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. تارا چشم غره‌ای به مینو رفت.

مینو: خب احمقه دیگه بهش میگم بریم بگردیم دنبالش میگه نه. اخمام رفت تو هم دیگه.

از اون موقع ندیده بودمش ولی حتی یک روز هم نبود که بهش فکر نکنم. دلم لک زده بود برای یه بار دیدنش. با خودم که تعارف نداشتم. بدجور دلم و بهش باخته بودم.

اه پر حسرتی کشیدم و گفتم.

- چه جوری می‌خوای پیداش کنی فقط می‌دونم دکتره اسمش شاهرخ اسفندیاری.

مینو: خب احمق جون اینترنت سرچ می‌کنیم

- استخدام رسمی نشده تازه درسش تموم شده خودم سرچ کردم. پوفی کشید که ادامه دادم

- بعدش هم الان درسا رو دوست داره

تارا: مگه نمیگی به هم زدن

- آره...

مینو پرید وسط حرفم و ادای منو در آورد

مینو: آره ولی روز آخر با عشق نگاهش می کرد خنگ

ل*ب*هام رو برچیدم. می دونم این حرف ها رو به خاطر خودم میزد ولی بازم قلبم می شکست. نگاه بغض کردم زو که دید پوفی کشید و بغلم کرد.

مینو: پسره بیشعور، ولش خودم برات ده تا خواستگار بهتر از اون ردیف می کنم.

تارا همون طور که حلقش رو تا آخر پر چیپس کرده بود گفت:

- اگه عرضه داشتی واسه خودت پیدا می کردی.

مینو دستش رو مثل وحشی ها مشت کرد و می خواست بکوبه تو سر تارا که با حرفی که زهرا زد متوقف شد.

زهرا: عه نازگل اون سامیار نیست؟

سرم رو برگردوندم

- آره اومده دنبالم

تارا: اینم جیگره بگیرش

چیپ چیپ نگاهش کردم. داشت می اومد سمتون فقط آروم زمزمه کردم:

- زر مفت نمی زنید

نزدیکمون که شد با هم سلام علیک کردیم

سامیار: بریم نازگل جان؟

- آره

با بچه‌ها خداحافظی کردم.

تارا و مینو داشتن با چشم‌هاشون التماس می‌کردن سامیار و نبرم. ولی بیخیال به سمت ماشین رفتم.

سرم رو گذاشته بودم رو شیشه ماشین و به صدای آهنگ گوش می‌کردم
چهره شاهرخ حتی یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت و سامیار
هر سوالی ازم می‌پرسید سرسری جواب می‌دادم

سامیار: راستی یه خبر خوش

- چی؟

سامیار: حامد می‌خواد بیاد یه هفته خونه‌مون بمونه

غم عالم ریخت تو دلم.

- مسخره

خندید.

حامد برادرم بود. اصلا با هم راه نمی‌اومدیم. دو سال از من بزرگتر بود
و خیلی من رو اذیت می‌کرد.

بعد از خوردن ناهار به اتاق مشترکمون با سحر رفتم. سحر دو روز اولی
که برگشته بودم باهام مهربون بود ولی فقط برای همون دو روز.

سحر: برو بیرون می‌خوام با تلفن حرف بزنم.

- من خوابم میاد خودت برو بیرون

سحر: ای بابا تو اتاق خودمم نمی‌تونم راحت باشم کی از دستت راحت میشم؟

- غر نزن می‌دونم می‌خوای با دوست‌پسرت حرف بزنی، بزن کار ندارم. چشم‌هاش گرد شد.

سحر: نخیرم

- آره جون عمه‌ت اصلا هم اسمش جواد نیست.

پوفی کشید و زنگ زد بهش. توی عالم خواب بودم که صدام کرد.

- هی سلیطه خانم، مانتو طوسیت رو بپوشم می‌خوام برم سر قرار؟

- بپوش فقط بذار بخوابم.

صدای بسته شدن در که اومد با خیال راحت چشم‌هام رو رو هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای زن عمو از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود

- جان؟

زن عمو: عزیزم پاشو داداشت اومده.

وار رفته نگاهش کردم

زن عمو: نگاه قیافش و.

- آخه برای چی اومده؟

زن عمو: پاشو دیگه خجالت بکش برادرته ها، زودباش

- باشه

رفتم داخل پذیرایی و بلند سلام کردم. حامد و ب*غ*ل کردم و با عمو هم دست دادم.

حامد: انقدر خوابیده چشم‌هاش شبیه کوآلا شده.

براش دهن کجی کردم

- فضول و بردن جهنم

حامد: بیا عمو هی میگی با این مهربون باش منو باش این همه راه اومدم به این خانوم سر بزnm.

- مگه من گفتم بیای؟ بعد هم همه می‌دونن برای چی میای پس الکی سر من منت نذار.

حامد از خواهرزاده زن عمو خوشش می‌اومد و هر چند وقت یکبار می‌اومد مازندران. با اینکه همه می‌دونستن این دو نفر با هم هستن ولی باز هم انتظار نداشت این حرف رو بزnm. عجیب بود که سامیار که انقدر سر من غیرتی بازی در می‌آورد با راب*طه حامد و دخترخاله‌ش مشکلی نداشت و چیزی نمی‌گفت.

حامد: خوبی بهت نیومده.

سامیار: مامان باید ۲۴ ساعته حواست به اینا باشه همدیگه رو تیکه پاره نکنن.

و پشت بند این حرفش خندید.

چی میشد سامیار برادرم می‌شد؟ آخه خیلی مهربون بود.

من دختر آرومی بودم حامد زیادی شر بود

- به من چه این وحشیه!

محکم زد تو سرم انقدر بدم می‌اومد یکی بزنه تو سرم پام رو کوبیدم رو زمین.

- عمو نگاهش کن هنوز نیومده شروع کرد.

عمو: حامد جان قد خر شدی ها پسرم

شیرین خندیدم که اومد سمتم. فرار کردم با جیغ اسم عمو رو صدا می‌زدم رفتم تو اتاقم و تا خواستم در رو ببندم اومد داخل به زور گازم گرفت. جیغ کشیدم و گریه‌م گرفت.

- آشغال

با خباثت خندید

حامد: خفه شو.

- برو بمیر

داشت می‌رفت که با این حرفم دوباره اومد سمتم. جیغ کشیدم و رفتم زیر پتو. چند دقیقه که گذشت خبری نشد فهمیدم رفته. با حرص پتو رو کنار زدم و در اتاق و بستم. می‌دونستم از حرص خوردن من خوشش میاد ولی بعضی مواقع زیاده‌روی می‌کرد. سعی کردم افکار بیهوده رو بریزم کنار. به بهانه درس خوندن تو اتاق موندم امیدوارم فقط چند روز بمونه و بره.

صبح آماده رفتم سمت در. قرار بود با بچه‌ها بریم گشت و گذار ولی یادم اومد پول کم دارم تو حسابم. خجالت می‌کشیدم از عمو بگیرم رفتم سراغ حامد. تو اتاق سامیار خواب بود. با دیدن اینکه رو تخت خوابیده و یه تشک روی زمین پهنه فهمیدم دیشب تختش رو داده به حامد. نمی‌دونم چرا این بشر اینقدر پرو بود. احتمالا سامیار رفته بود سر کار.

- حامد... حامد... هی حامد باتوام.

حامد: هوممم

- می‌خوام برم دانشگاه پول ندارم یکم بهم پول بده

حامد: غلط نکن، تو که حقوق می‌گیری!

- این ماه هنوز نریختن بده دیگه دیرم شد

دست کرد تو جیب شلوارش و یه ده تومنی در آورد.

با حرص گفتم:

- همش همین؟

زیر ل*ب فحش داد و یه پنجاهی در آورد و پرت کرد طرفم دلم می‌خواست یه چاقو بکنم تو شکمش. خم شدم و تراول و از روی زمین برداشتم. زیر ل*ب زمزمه کردم.

- بدبخت خسیس

حامد: عوض تشکرته؟

- وظیفه

نگاه پر خصمانه‌ای با هم ردوبدل کردیم و از اتاق خارج شدم.

با بچه‌ها (مینو، تارا، زهرا) رفتیم کافی‌شاپ. بعد از اونجا جدی جدی رفتیم ۲-۳ تا بیمارستان رو گشتیم من که داخل نرفتم.

- بچه‌ها زشته تورو خدا

مینو: زر نزن من باید پیداش کنم

با حرص گفتم:

- پیداش کنی چه غلطی باهاش بکنی؟

مینو: می خوام بی عفتش کنم

تارا و زهرا پقی زدن زیر خنده سعی کردم نخندم اما فایده نداشت.

- اینجا آخرین جاست ها، زود که باید برگردم

تارا: مینو بذار این دفعه من برم

مینو: غلط کردی خودم میرم

داشتن با هم بحث می کردن که صدای بوق ماشین باعث شد چهار تامون با هم بپریم بالا.

با لبخند برگشتم عقب به ثانیه نکشید که لبخند از ل*بم رفت.

راه و باز کردیم. همینکه از کنارمون رد شد با دیدن راننده شوکه شدم پ. خیره نگاهش می کردم ولی اون حتی نیمنگاهی هم به همه مون نکرد و تند رد شد.

سر جام خشک شدم. با ضربه دستی که مینو جلو صورتم زد به خودم اومدم و تند گفتم:

- شاهرخ

مینو: آره شاهرخ... اومدیم پیداش کنیم

و آروم به اون دو تا گفتم:

- بیا حالا هی به من بگین خل شدی تو بیمارستان ها دنبال عشق خانوم هم می گردی، نگاهش کن دیوانه شده...

پریدم وسط حرفش

- نه شاهرخ

و به ماشینی که از کنارمون گذشت اشاره کردم داشت از بیمارستان خارج میشد همه‌شون کپ کردن

زهره: مطمئنی نازگل؟ دیدیش؟

- آره خودش بود مطمئنم

زهره: دختره کی بود ب*غ*ل دستش

آه از نهادم بلند شد با صدای تحلیل رفته و آمیخته به بغض گفتم:

- بهتون که گفتم .

از قیافه پکر شده‌شون مشخص بود ذوق اونا هم کور شده. بدون حرف از بیمارستان خارج شدیم. باورم نمیشد بعد یک‌ماه اینجا و در کنار درسا ببینمش. فکر می‌کردم اگر دوباره ببینمش اوضاع فرق می‌کنه. سوار تاکسی شدیم تمام طول راه با حرف‌هاشون سعی داشتن دلداریم بدن اما من کر شده بودم. چرا آخه؟

چرا شاهرخ باید یه نفر دیگه رو دوست داشته باشه؟ چرا حس کردم که اون منو...

دلم نمی‌خواست جلوی دوست‌هام گریه کنم.

مینو اول پیاده شد و بعد از کلی نصیحت خداحافظی کرد.

سر کوچمون تارا گفت:

- می‌خوای بیای خونه ما

- نه حامد هست همیشه

تارا: می‌خوای من پیام؟

با لبخند بی‌حالی گفتم

- دوست دارم ولی خودت سحر رو می‌شناسی که فردا تو دانشگاه می‌بینمتون.

از زهرا خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه وارد شدم چراغا خاموش بود.

با پخ گفتن سامیار تمام حسم پرید دو متر پریدم هوا با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم واقعا ازش بعید بود

- سامیار

خندید.

سامیار: علیک سلام

- سلام. تنت به تن اون حامد خورده؟

سامیار: دیدم تو فکری گفتم یه حالی بهت بدم حالا چی شده دپرسی کشتی‌هات غرق شدن.

- آره چه جورم

سامیار: چی شده

با لبخند سر تکون دادم.

- هیچی غذا چی داریم؟

سامیار: زرشک پلو

انقدر حالم گرفته بود که حتی یه لبخند رو ل*ب‌هام نیومد.

سامیار- مطمئنی هیچی؟

- آره عمو و زن عمو کجان؟

سامیار: عقد دختر خاله‌م بود سحر هم رفت.

یادم اومد که قبلاً بهم گفته بود ازم خواست پیام ولی من به بهونه دانشگاه پیچوندم.

- تو چرا نرفتی؟

روی مبل ولو شد.

سامیار: حسش نبود

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- از حامد هم پرس

- خبرش بیاد

صداش اومد معلوم بود داشت غذا می‌خورد با دهن پر گفت:

حامد: من تا تو رو خاک نکنم نمی‌میرم.

حوصله جروب‌بحث باهاش و نداشتم تحویلش نگرفتم و برای اینکه تصویر امروز از ذهنم پاک بشه سامیار رو به حرف گرفتم. اگر تنها می‌شدم ذهنم می‌رفت پیش شاه‌رخ و تا صبح گریه می‌کردم.

حدوداً یک ساعت هم سه تایی ورق بازی کردیم وسط بازی هی من و حامد به هم فحش‌های رکیک می‌دادیم و سامیار غش‌غش می‌خندید با اینکه هارتدو پورته حامد زیاد بود ولی یا من می‌بردم یا سامیار.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که متفرق شدیم. توی سرویس مشغول مسواک زدن دندونم بودم که با صدای زنگ گوشی از اتاقم بیرون اومدم. حامد رفته بود حموم و گوشیش داشت خودش و خفه می‌کرد. پوزخندی زدم و گوشیش رو برداشتم.

با دیدن اسم ملکه قلبم ابرو هام پرید بالا. شیطونه می گفت انتقامم رو بگیرم ولی حامد بی جنبه تر از این حرف ها بود و سر دوست دخترش با کسی شوخی نداشت. چند بار کوبیدم به در حموم که در و باز کرد.

حامد: هان؟

- ملکه قابت خودش و خفه کرد از بس زنگ زد.

حامد: خب تو چرا فضولی می کنی؟

حرصم گرفتم.

- بی لیاقت.

با قهر روم و برگردوندم ولی آروم قدم برداشتم که صداش رو بشنوم .

حامد: جانم؟

-

حامد: نه حموم بودم، خانومم مگه نگفتم تا من بهت زنگ نزدم زنگ نزن
قربونت برم؟

-

حامد: نه عزیزم این نازگل فضول اومد گوشی رو داد بهم، الان هم
فالگوش و ایستاده، باشه خوشگلم.

-

حامد: باشه خوشگلم الان گوشی رو میدم بهش.

بعد هم گوشی رو گرفت سمتم. با اخم نگاهش می کردم ولی با این حرفش
کنجکاو شدم که با دختره حرف بزنم.

- الو؟

- نازگل؟

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- مامان تویی؟

با دیدن لبخند تمسخرآمیز حامد حرصم دو برابر شد. از دستی اون حرفا رو زد که من فکر کنم دوست‌دخترشه و مسخرهم کنه.

بعد از اینکه احوال‌پرسی کرد قطع کردم. خیط شده برگشتم توی اتاقم و روی تخت ولو شدم.

سحر: چته باز؟

با صدای سحر گرخیدم و سریع سیخ شدم.

- تو از کجا پیدات شد؟ چرا عین جن ظاهر میشی ترسیدم.

سحر: همین الان اومدیم.

فکر کنم تازه از مهمونی برگشته بودن چون هنوز لباس‌هاش تنش بود. دوباره گفت:

سحر: از وقتی تو جنگل گم شدی یه چیزیت هست خیلی آدم بودی الان جنی هم شدی.

نمی‌دونم چرا همه انقدر امروز ضدحال بودن. بدون حرف روی تخت دراز کشیدم.

چند روزی گذشت و هیچ خبر خاصی نبود. تمام مدت سعی داشتم فکر و خیال‌های مسخره‌ای رو که راجب شاهرخ داشتم از ذهنم پاک کنم. تصمیم داشتم کلا از ذهنم پاکش کنم.

عصر بود و داشتیم با تارا توی پیاده‌رو قدم می‌زدیم و غرق صحبت کردن بودیم و رفته بودیم خرید و الان هم داشتیم برمی‌گشتیم خونه.

نزدیک‌های ایستگاه اتوبوس بودیم یک‌دفعه سر جام ایستادم. با ایستادن من تارا هم ایستاد و با تعجب برگشت و صدام کرد ولی من با ذوق به شاهرخ نگاه می‌کردم که توی ایستگاه اتوبوس نشسته بود. از هیجان قفسه س*ی*نهم بالا پایین میشد. تمام تصمیماتم فراموشم شد. باید ببینمش دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم. همینکه خواستم یک قدم بردارم سمتش.

- خانم ببخشید برید کنار نمی‌تونم رد شم.

برگشتم سمتش. حالم گرفته شد. باز هم درسا؟ اصلا چهره‌ش از خاطرم نرفته بود.

دستش دوتا لیوان بزرگ آبمیوه بود.

درسا: خانم با شمام.

تارا دستم رو کشید سمت خودش.

تارا: کجایی نازگل؟ حواست کجاست؟

درسا نگاه متعجبی بهم انداخت و با معذرت خواهی از کنارم رد شد و رفت پیش شاهرخ و یکی از آبمیوه‌های دستش رو داد بهش.

داشت باهاش حرف می‌زد ولی شاهرخ انگار یه جای دیگه بود. با حالی گرفته نگاهشون کردم.

یه چیزی سد گلوم بود و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. هی نازگل نگاهش نکن. اون درسا رو دوست داره

شاید تو رو فراموش کرده.

با گنجی به تارا نگاه کردم.

تارا: اتوبوس اومد بدو سوار شیم

صدای ضربان قلبم و می شنیدم و دلم برایش پر می کشید. تارا وقتی دید دارم گنج می زنم دستم و کشید سمت اتوبوس. جمعیت زیاد بود. از بین جمعیت گذشتم.

جا برای نشستن نبود از میله گرفتم و به کفش هام خیره شدم.

چرا باید اسیر یک عشق یک طرفه می شدم؟ شاهرخ کجا من کجا؟

تارا با صدای آروم و نامطمئنی گفت:

- نازگل... اون آقا... نازگل اون آقا انگار با توعه.

- چی؟

تارا: فکر کنم اون پسره با تو کار داره.

تیز نگاهم رو دادم جایی که شاهرخ ایستاده بود. با خوشحالی نگاهم می کرد. برام دست تگون داد و اشاره کرد که پیاده شم. مثل خنگا نگاهش می کردم. رفتم نزدیک شیشه و تا به خودم پیام اتوبوس حرکت کرد.

تند دوید دنبال اتوبوس ولی راننده مشغول صحبت کردن با تلفن بود و شاهرخ و ندید.

رفتم سمت راننده و تا خواستم دهنم رو باز کنم و بهش بگم نگه داره، پشیمون شدم.

ببینمش که چی؟ نه. من تحملش و ندارم. اگ درسا رو نشونم بده و به عنوان عشقش معرفی کنه چی؟ من چیکار کنم؟ نه نه نمی تونم. اگه ببینمش نمی تونم فراموشش کنم.

برگشتم سر جام و در جواب سوالات تارا سکوت کردم. اونم وقتی دید حرفی نمی‌زنم ساکت شد.

شب انقدر از دیدن درسا و شاهرخ توی دلم ریخته بود که یک ساعت تموم توی رخت‌خواب گریه کردم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم سردرد داشتم. دیشب خواب دیدم تو اتوبوسم و شاهرخ و درسا هم سوار اتوبوس شدن. اتفاقات بعدش مسخره بود. اتوبوس می‌رفت جنگل و بعد من و شاهرخ پیاده می‌شدیم. باید یه فکری به حال این احساساتم بکنم. گرفتار یه عشق یه طرفه شده بودم و این برام گرون تموم شده بود.

امروز جمعه بود و کلاسی نداشتم. حوصله درس خوندن نداشتم، برای همین خودم و با مرتب کردن و کمد لباس‌هام و کتابخونه مشغول کردم. مشغول بودم که صدای اس اس گوشیم بلند شد. مینو بود حوصله چت نداشتم زنگ زدم بهش و روی بلندگو گذاشتم.

- هوم؟

مینو: علیک سلام چته باز؟

- سلام. زود بگو حوصله ندارم.

مینو: خيله خب. با بچه‌ها قرار گذاشتيم بریم بیرون.

- خسته نباشید ساعت ۹ صبحه.

مینو: عیبی نداره تا یه ساعت دیگه دم درم. داداش من و مرصاد هم هست اگه سامیار یا حامد هم میان بهشون بگو. بای.

بعد هم سریع گوشی و قطع کرد.

- به جهنم. بیا اینجا منم حاضر نمیشم علف زیر پاهات سبز بشه.

سحر سرش رو از زیر پتو درآورد و خواب آلود گفت:

- من میام.

- برو

سحر: تو نمیای؟

- حامد نمی‌ذاره.

سحر: اگر من راضیش کنم چی؟

بی‌حوصله نگاهش کردم. برخلاف میل باطنیم گفتم:

- راضیش کن بریم.

صداش رو انداخت روی سرش.

سحر: حامد.

از جاش پرید و در اتاق و باز کرد.

بیرون اتاق و ایستادم ببینم چی می‌خواد بهش بگه.

همشون دور میز مشغول صبحونه خوردن بودن. سلام کردم و بعد از

نشستن دست و صورتم دور میز نشستم.

همون‌طور به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

سحر: نازگل می‌خواد با دوست‌هاش بره بیرون منم برم باهاشون؟

حامد: نازگل غلط کرده.

سحر: عه چرا خب؟ به آیدا هم می‌گیم بیا تازم. خوش می‌گذره.

گوش‌های حامد با شنیدن اسم آیدا تیز شد. ای مارموز خانوم داشت از نقطه ضعف حامد استفاده می‌کرد.

سحر: تو و سامیار هم بیایید که ما تنها نباشیم؟ هوم؟
با حالتی که انگار دلش برای ما سوخته نگاهمون کرد و بعد چند ثانیه گفت.

حامد: نمی‌دونم.

چپ چپ نگاهش کردم. خاک تو سر دختر بازش کنن. بالاخره بعد کلی ناز کشیدن که به احتمال ۲۰۰ درصد الکی بود رفتیم که حاضر بشیم. حسابی به خودم رسیدم و یه خط چشم گربه‌ای قشنگ کشیدم و رژ تیره به ل*بام زدم.

سحر: بسه الان آینه می‌شکنه.

- چشمت کف پام.

سحر: قیافه هم نداری آخه. کی میاد تو رو بگیره؟

- هه هه جوک قشنگی بود. ولی چون مثل تو صد تا دوست پسر ندارم دلیل همیشه خاطر خواهم نداشته باشم.

سحر: خیالاتی هم که هستی. پس چرا من هیچ‌کدوم و نمی‌بینم؟!

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق زد بیرون.

نفسم رو بیرون دادم و روبه آینه با حرص گفتم:

- برای اینکه تو کوری.

لبخند عصبی زدم و با یادآوری چهره درسا اعصابم بیشتر بهم ریخت.
یعنی اون از من خوشگل‌تره؟

دو گروه شده بودیم. من و مینو و تارا جلوتر حرکت می‌کردیم و سحر و حامد و آیدا و سامیار هم پشت سرمون بودن. اواسط بهمن ماه بود و هوا سرد. دو تا دست‌هام توی جیبم بودن و تارا و مینو از هر دو تا دستم آویزون بودن و چسبیده به هم حرکت می‌کردیم.

بار دومم بود که به این پارک می‌اومدم. اولش یه سر پایینی بود و بعد به ورودی اصلی پارک می‌رسیدیم. جدا از دغدغه‌های امتحانات و شاه‌رخ می‌گفتیم و می‌خندیدیم. یک ساعتی دور پارک پیاده‌روی کردیم. دست‌هام یخ زده بود و خسته شدم برای همین تصمیم گرفتیم یه جا بشینیم و استراحت کنیم. دور پیست اسکیت روی نیمکت‌های جدا از هم نشسته بودیم. محو فضای اطراف بودیم که آیدا با شوق از نیمکت بلند شد و سمت پیست رفت و برای یه نفر دست تگون داد.

یه دختر که مشغول اسکیت سواری بود با سرعت از کنارش گذشت و انگار که صداش رو شنید در لحظه آخر سرعتش رو کم کرد و برگشت سمتش. رفت سمتش و همدیگه رو ب*غ*ل کردن.

با دیدن صدای جیغ جیغشون برگشتم سمت نیمکتی که حامد نشسته بود و با دستم به مغزم اشاره کردم. و انگشتم رو دورانی چرخوندم. منظورم این بود که این دختر عقل نداره.

دستش رو گذاشت روی دهنش و به حالت زیپ کشید و بعد گلوش رو گرفت ادای حرف زدن درآورد.

با گیجی نگاهش می‌کردم. اون حرکت آخرش چی بود؟

مینو: تو حرف نزنی نمیگن لالی.

برگشتم سمتش که یه دستش رو دور شونهم حلقه کرده بود و صورتش
توی دو میلی متری صورتم بود. حامد که انگار صدای مینو رو شنیده بود
براش دست زد و دو تا شصتش رو به نشونه پیروزی سمت مینو گرفت.
مینو هم با افتخار دستش رو بالا گرفت.

اخم هام رو تو هم کردم و زل زدم به آیدایی که داشت می رفت سمت بچه
ها.

بعد از چند دقیقه از جاشون بلند شدن و اومدن سمت ما. دختره خودش رو
دوست آیدا معرفی کرد و با هم دست دادیم.

سحر: بریم دور بزنیم؟

سامیار: زدیم دیگه. بریم یه چیزی بخوریم.

آیدا: بریم سمت در پشتی پارک عمومی طناز بیاد دنبالش بعد بریم.

به حامد خیره شد و منتظر نگاهش کرد. حامد لبخند زد و سرش رو تگون
داد.

همینکه راه افتادیم جوری که بقیه نبینن قیافش و برام کج کرد و محکم لپم
رو کشید.

- آی. ول کن کن نکبت.

از عمد جوری کشید که لپام قرمز شد. سامیار که دید الانه که به جون هم
بیفتیم من رو کشید سمت خودش و لگدی که سمتش روانه کرده بودم به
هوا خورد.

رفتیم قسمت در پشتی و منتظر بودیم که عمومی طناز برسه و بعد ما بریم.
یه گوشه نشسته بودم به خودم می لرزیدم. تو دلم جد و آباد آیدا و دوستش
رو مورد مرحمت قرار دادم. دوستت رو می خورن؟ داشتم حرص

می‌خوردم که نگاهم به یه چادر عشایر مانند افتاد. خیلی قابل دید نبود. با کنجکاوی رفتم نزدیکش. داخلش کاملاً تاریک بود و فقط یه نور سبز رنگ از داخلش معلوم بود. داشتم از فضولی می‌میردم. یعنی اونجا چی بود؟ شاید مسافری چیزی بودن.

هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که دستی نشست رو شونه هام و باعث شد تو جام بپریم.

با تعجب برگشتم سمت خانومی که یه مانتو دو رنگ و با دامن بلند چین‌دار پوشیده بود. چشم‌هام میخ‌گردنبند عجیب و غریب توی گردنش و علامت روی پیشونیش بود که با صدایش به خودم اومدم.

فالگیر: ببینم کف دستت و!

مینو و تارا اومدن سمتم و دورم و گرفتن.

کف دستم و توی دستش گرفت و با دقت به خطوط روی دستم خیره شد.

خانمه: از عشقت دور شدی و مسیر رسیدنتون کوتاهه. می‌خوای یه کاری کنم بیاد به پات بیفته؟

دستم و بیرون کشیدم و گفتم:

- نه ممنون من به فال اعتقاد ندارم.

خانمه: یه بن‌بست بینتونه. پای دختر دیگه‌ای درمیونه؟

تارا با اشتیاق گفت:

- از کجا می‌دونید؟

خانمه: کارم همینه. بیایید داخل بقیه‌ش رو براتون بگم.

قیافه ش اصلاً شبیه فالگیرهای توی فیلما نبود و برعکس خیلی شیک و پیک بود.

تا خواستم دهنم و باز کنم و مخالفت کنم دو طرف بازوم و گرفتن و کشیدنم داخل.

داخل چادر تاریکی مطلق بود. خانمه دست‌هایش رو بهم کوبید و چند تا شمع که دورمون بود روشن شد.

نگاهی به قیافه‌های متعجبشون انداختم و گفتم:

- این‌ها همه‌ش کلکه اسکولا بیابین بریم.

مینو: خفه شو مگه نشنیدی چی‌ها گفت؟

- یه تیر توی تاریکی زد شما اسکولا هم که...

مینو: ببند.

دور میز فقط دو تا صندلی بود و روش خط‌های عجیب و غریب بودن.

من و به زور روی صندلی نشوندن. چند تا عود روشن کرد و گفت:

- ماه تولدت بهمنه؟

تارا: وای آره.

به گردنبندم نگاهی انداختم و پوزخندی زدم. سنگ ماه تولدم بود و قطعاً یه

فالگیری مثل اون از این موضوع خبر داشت. ولی چیزی نگفتم. حالا که

من و به زور آوردن پس خودشون هم حساب می‌کنن پس بذار مزخرفاتش

و بشنوم. حداقل هوای اینجا گرم‌تر بود و اون بیرون سرما نمی‌خوردم.

چند تا چیز مزخرف دیگه گفت می‌خواستم از جام بلند شم که گفت:

- مردت نزدیکه. روحش و احساس می‌کنم، باهاتون اومده؟

هه آره. شاهرخ و گذاشتم تو جییم. با لحن نه چندان خوشایندی گفتم:
- نخیر.

خانمه: قد بلند داره.

تو دلم گفتم:

- نردبونه.

خانمه: خوش قیافه هم هست ماشالله.

تو دلم: ن پس به آدمی که عاشقشه میگی بدقیافهست، کلاه بردار.

- بذار روحش و بکشونم این سمت. انگار حرفهای من و باور نداری.
تارا با صدای ترسیده گفت:

- روح... روحش؟

زنه چشمهاش و بست و شروع کرد به خوندن ورد و تگون دادن اون
زنگوله مزخرفش.

خانمه: خیلی نزدیکه. داره میاد.

مینو: روح خودش؟

- نه روح عمهش.

با تارا زدیم زیر خنده.

خانمه: هیس.

از بوی عود داشتم خفه می شدم و دیگه تحمل این فضای خفقان آور و
نداشتم. از جام بلند شدم و به سمت خروجی چادر راه افتادم.

- خودتون حساب کنید من که گفتم این چیزها الکیه.

همینکه چادر و کنار زدم رفتم توی س*ی*نه یه نفر. با خشم سرم و عقب کشیدم و تا خواستم چیزی بگم با دیدن شاهرخ کپ کردم. قشنگ احساس کردم رنگم سفید شد و خیلی ناگهانی جیغ بلندی کشیدم.

مینو و تارا با صدای جیغم پریدن بیرون.

با ترس ازش فاصله گرفتم و چسبیدم به تارا و مینو.

- ر... رو... روح!

با انگشت به شاهرخ اشاره کردم.

شاهرخ: روح چیه؟ دیوونه شدی؟

یکم نگاهش کردم. انگار باورم نشده بود.

مینو: روح کیه؟

- شاهرخ.

با وحشت گفت:

تارا: روحه؟

سه تایی چسبیده بودیم به همدیگه و با ترس نگاهش می کردیم.

یکم نگاهمون کرد و بعد گفت:

- نه انگار شما دست جمعی اون داخل چیزی زدین.

دل و جرئتم و جمع کردم و رفتم نزدیکش. تند انگشتم و زدم به شکمش و پریدم عقب.

نفس آسوده ای کشیدم، انگار واقعی بود. چند بار دیگه انگشتم و زدم به شکمش تا مطمئن بشم.

مبهوت از کارهای عجیبم نگاهم می‌کرد.

همون‌جا روی زمین نشستم و با خشم روبه اون دو تا گفتم:

- این‌ها همه‌ش تقصیر شما دو تاست. قلبم اومد تو دهنم.

سامیار: چت شد؟ خوبی؟

با صدای سامیار سرم و بلند کردم و آروم گفتم:

- خوبم.

پشت سرش بقیه‌شون هم اومدن. انگار صدای جیغم و شنیدن که اومدن.

سرم و بلند کردم و خیره نگاهش کردم. اون این‌جا چیکار می‌کرد؟ چرا

انقدر یهوایی جلوم سبز شد؟

آیدا به زور دو قلوپ آب ریخت تو حلقم .

حامد: چرا از جلو خودت میری این طرف و اون طرف؟ نمیگی بلایی

سرت میاد؟

انقدر از بودن شاهرخ اونجا هیجان‌زده بودم که نمی‌فهمیدم بقیه چی میگن.

سرم و انداخته بودم پایین و چیزی نمی‌گفتم.

شاهرخ: طناز بریم؟

با تعجب سرم و بلند کردم. شاهرخ عموی طناز بود؟ یادم اومد که گفت یه

برادر بزرگتر از خودش داره. پس احتمالا اختلاف سنیشون خیلی زیاد

بوده که برادرزاده‌ای به این بزرگی داره.

طناز و شاهرخ اروم با هم حرف می‌زدن و من گوش شده بودم که

حرف‌هاشون و بشنوم.

طناز: قرار بود عمو بیاد دنبالم.

شاهرخ: یه کاری براش پیش اومد من اومدم.

پس عموش نیست؟ چی کار شه؟

سامیار: ما می‌خواهیم بریم کافه. بفرمایید در خدمت باشیم خوشحال می‌شیم.

طرف صحبتش با طناز و شاهرخ بود.

طناز: فکر کنم نوبت شیفته آره شاهرخ؟

شاهرخ: نه وقت دارم، ولی مزاحم نمی‌شیم.

سامیار: خواهش می‌کنم.

آیدا: ببخشید من بابام زنگ زد باید برگردم خونه.

حامد: من می‌رسونمت. خودم هم خسته شدم. نازگل و بچه‌ها هم با سامیار بیان. فعلا خدا حافظ.

با چشم‌های گرد شده رفتنشون رو نگاه می‌کردم و تا خواستم بهشون ضدحال بزنم نگاهم به اخم‌های در هم شاهرخ خورد و دهنم خودبه‌خود بسته شد.

سامیار: بریم عزیزم؟ حالت خوب شد؟

- آره خوبم بریم.

از پارک اومدیم بیرون. همین‌که سوار ماشین شدیم مینو تارا خفتم کردن و در گوشم پیچ می‌کردن.

سحر جلو نشست و ما سه تا هم عقب. طناز و شاهرخ هم سوار ماشین شاهرخ شدن.

مینو: خودش بود؟

سرم و به نشونه مثبت تکنون دادم که جیغ هیجان زده ای کشید.

سحر: امروز شما یه چیزیتون هست.

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

مینو: آره عزیزم یه چیزیه بین رفیقا.

قشنگ بهش گفت به تو ربطی نداره. روش و با غیض داد سمت شیشه ماشین. کنار یه کافه نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و اومدیم بریم سمت کافه که گوشه شاهرخ زنگ خورد.

شاهرخ: شما برین سفارش بدین این تماس و جواب بدم میام.

خواستم برم داخل که در یک حرکت ناگهانی روبه سامیار گفتم:

- منم یه لحظه حسابم و چک کنم ببینم بابام برام پول ریخته الان میام.

و به عابر بانک اون سمت خیابون اشاره کردم.

شاهرخ یه گوشه ایستاده بود و انگار که داشت با یه نفر جروبحت می کرد فاصلش و از مون بیشتر کرد.

سامیار: پیام باهات؟

- نه یه قدمه زود میام.

سرش و تکنون داد و رفتن داخل. نگاهی به داخل کافه انداختم و وقتی مطمئن شدم توی دیدشون نیستم رفتم سمتی که شاهرخ ایستاده بود، تا اخر عمرم که نمی تونستم ازش فرار کنم. قرار هم نیست اون چیزی از احساسم بدونم. پس باید باهاش حرف می زدم. پشتش به من بود و کلافه به نظر می رسید.

شاهرخ: ببین بار آخرت باشه که شمارت می‌افته روی گوشیم. من بفهمم کی شماره من و هر بار به تو می‌دهنش و سرویس می‌کنم.

- ...

شاهرخ: آره... آره اصلاً هم به تو مربوط نیست که من با کی هستم.

برگشت سمت و با دیدن من اخم‌هاش بیشتر رفت تو هم دیگه. همون‌طور که نگاهم می‌کرد با صدای بلندی گفت:

شاهرخ: تو غلط می‌کنی. انگشتت بهش بخوره روزگارت و سیاه می‌کنم. عوضی...

تلفن و قطع کرد و با لحن تندى گفت:

- فرمایش؟

از این لحنش جا خوردم و با من و من گفتم:

- چرا این‌جوری می‌کنی؟

شاهرخ: چه جوری می‌کنم؟ خانم محترم به شما یاد ندادن وقتی به نفر با تلفن حرف می‌زنه نباید به حرف‌هاشون گوش بدی؟

از قیافه عصبی و لحن سردش ناخودآگاه بغض کردم و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

برگشتم و با عجله دویدم سمت کافه. قبل از وارد شدن به کافه چند تا نفس عمیق کشیدم تا کسی متوجه حالم نشه.

لبخند مصنوعی زدم و پشت میز نشستم. با صدای اعلان، گوشیم و از جیبم در آوردم. از مینو بود نوشته بود.

- چیست؟

انگار اون‌ها هم فهمیده بودن می‌خوام با شاهرخ حرف بزنم. فقط نوشتم بعداً تعریف می‌کنم الان نمیشه.

بعد هم بهش اشاره کردم گوشیش رو نگاه کنه. تارا هم هم‌زمان پیامم رو خوند و سرش و تگون داد.

چند دقیقه گذشت که شاهرخ اومد و روبه‌روی من و کنار طناز نشست. هنوز نسبتشون و نمی‌دونستم و با این حال حس حسادت توی وجودم قلبم و می‌سوزوند. پوفی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم. یعنی از دستم ناراحت بود؟ یا اصلاً براش مهم نبود.

نفهمیدم چی خوردم و چی گذشت. تموم مدت سرم پایین بود. نه من حرفی می‌زدم و نه شاهرخ. دلم می‌خواست فرار کنم و برم خونه. با لبخند و صدای ضعیفی روبه‌سامیار گفتم:

- میشه بریم خونه؟

سامیار: خسته شدی؟

سحر: تازه دو ساعته اومدیم. خانوم داره ادا در میاره.

طناز: من تازه بعد مدت‌ها پسر عموم و گیر آوردم، حالا که امروز شیفت نداره ما هم خوشحال میشیم بیشتر با شما وقت بگذرونیم.

بعد هم لبخند جذابی زد و موهای بیرون اومده از شالش و پشت گوشش زد.

مینو و تارا هم موافقتشون و اعلام کردن. شاهرخ هم چیزی نگفت و یعنی اینکه مخالفتی نداره.

- من تنها میرم.

سامیار: نازگل...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- یه آژانس می‌گیرم.

مینو: منم باهات میام.

- نه برین بهتون خوش بگذره. سرم درد می‌کنه و گرنه می‌موندم.

سامیار دوباره خواست اعتراض کنه که تند گفتم:

- حرف نباشه. یه راست آژانس می‌گیرم میرم خونه یه قرص می‌خورم و می‌خوابم، شما برین.

بعد هم از جا بلند شدم و با خدا حافظی سرسری از کافه خارج شدم.

سر خیابون ایستادم و کیفم و چک کردم ببینم گوشیم و برداشتم یا نه. در همون حال دستم و برای یه تاکسی بلند کردم که جلوی پام ترمز کرد.

در عقب و باز کردم و سوار شدم.

راننده: کجا میرید؟

تا دهن باز کردم آدرس و بدم در ماشین باز شد.

با تعجب نگاهش کردم و دهنم بی‌حرکت موند.

شاهرخ: ببخشید آقا من خودم می‌رسونم این خانوم و شما بفرمایید.

راننده: یعنی چی آخه؟

شاهرخ: شرمنده داداش.

راننده: دشمنت شرمنده، خوش اومدین.

دستم و گرفت و کشید. گیج از ماشین پیاده شدم.

در ماشین و بست و دستم و دنبال خودش کشید.

داشت می‌رفت سمت ماشین خودش که به خودم اومدم و با اخم دستم و کشیدم عقب.

- چیکار می‌کنی آقای محترم؟

دستش و تو جیبش کرد و با تمسخر برگشت سمتم و من توی اون لحظه محو صورت و تیپش شده بودم.

برای اینکه پی به نگاهم نبره اخم‌هام رو بیشتر تو هم کردم که خندهش گرفت.

- نخند.

لپ‌هاش و با دستش از هم دور کرد پ تا خندهش و کنترل کنه در همون حال به زور گفت:

- وقتی اخم می‌کنی قیافه‌ت بامزه میشه. نمی‌داری یه دقیقه جدی باشم.

همین. که خندید کیفم و محکم کوبیدم به بازوش و عقب گرد کردم تا یه تاکسی دیگه بگیرم که دوباره

بازوم و گرفت و تقریباً کشوندم سمت ماشینش.

در جلو رو برام باز کرد که گفتم:

- خودم میرم.

شاهرخ: یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

- الان بگو.

شاهرخ: سوار شو این‌جا نمیشه تو خیابون.

خواستم سوار شم که با یادآوری دادی که سرم زد پام و عقب کشیدم.

- من با آدم‌های غریبه جایی نمی‌رم همین‌جا بگو.

شاهرخ: روت و برم. تو من و قال گذاشتی دو قورت و نیمت هم باقیه؟

- من؟

شاهرخ: بشین تو ماشین. بچه بازی در نیار.

می‌ترسیدم بیشتر ناز کنم بدتر بشه پس کوتاه اومدم. نشستم و در و محکم بستم. چپ‌چپ نگاهم کرد و وقتی پشت فرمون نشست خیلی آروم زیر ل*ب گفت:

- انگار مال باباشه... دختره پرو دست پیش و گرفته پس نیفته.

روم و کردم سمت پنجره تا خندم و نبینه.

- خونه‌مون توی... سر خیابونش پیاده‌م کن.

شاهرخ: باشه.

تموم طول راه چشم‌هام و دوختم به بیرون از پنجره و دل تو دلم نبود حرف بزنه ولی هیچی نمی‌گفت. هوا ابری شده بود. یکم که گذشت شروع کرد به باریدن.

با لبخند شیشه ماشین و پایین دادم و دستم و زیر بارون گرفتم که گفت:

شاهرخ: اون دستمال قرمز و از داشبورد بده، شیشه بخار کرده نمی‌بینم.

داشبورد و باز کردم و دستمال و بهش دادم. خواستم ببندم که چشمم به یه کش مو افتاد.

اولش حسادت شدیدی توی وجودم رخنه کرد ولی دقت که کردم دیدم به نظرم آشناست. همونطور که داشت بخار شیشه رو پاک می‌کرد گفت:

- این بارون بگیره دست بردار...
با دیدن کش مو توی دستم خشکش زد.
- این کش مو من نیست؟
شاهرخ: چیزه... این کش و خریدم برای برادرزادم.
- مال منه.
شاهرخ: شاید شبیهشه.
- این کش و من خودم درست کردم.
دهنش بسته شد و این دفعه من بودم که بهش می‌خندیدم.
شاهرخ: وقتی خودت درست کردی و می‌دونی مال توعه برای چی می‌پرسی؟
- برای چی نگهش داشتی؟
نگاهش و از جاده گرفت و با لحنی که دلخوری توش به خوبی مشهود بود، گفت:
شاهرخ: می‌خواستم یه یادگاری از یه دوست نامردم داشته باشم که حتی ارزش یه خداحافظی کردنم براش نداشتم.
اینبار نوبت من بود که دهنم بسته بشه.
- ام... خب...
ماشین و یه گوشه کنار خیابون پارک کردو گفت:
- خب؟
- چرا نگه داشتی؟

شاهرخ: خب؟

- اون لحظه... یهو... یهو... خانوادم و که دیدم حواسم پرت شد. یکم گیج...

شاهرخ: چند روز پیش توی اتوبوس وقتی صدات کردم چرا پیاده نشدی؟

- خب چیز شد... راننده داشت...

پرید وسط حرفم و کلافه گفت:

شاهرخ: پیاده شو.

- چی؟

شاهرخ: پیاده شو تاکسی بگیر.

- می‌خوای من و زیر این بارون پیاده کنی؟ اینجا که تاکسی گیر نمیاد.

شاهرخ: نازگل

از صدای بلندش ترسیدم و ازش فاصله گرفتم.

با اخم دستم و بردم سمت در. پسره احمق، احمق، احمق.

در و باز کردم ولی قبل از اینکه پیاده بشم بدون فکر حرفم و زدم.

- اگه یه بار دیگ همدیگه رو دیدیم وانمود می‌کنم که هیچ‌وقت ندیدمت. تو

هم همین‌کار و بکن. امیدوارم دیگه هیچ‌وقت نبینمت. نامزد عزیزت

ناراحت میشه بفهمه من و تو یه مدت تو اون جنگل کوفتی تنها بودیم.

از ماشین پیاده شدم و در ماشین و بستم. بارون شدیدتر شده بود و به

سختی سعی داشتم جلوی اشک‌هام و بگیرم. من چرا اینجوری شدم؟ از

کی انقدر ضعیف شدم؟

راه افتادم سمت خونه‌مون. اینجا تاکسی پیدا نمیشد باید تا چهارراه بعدی پیاده می‌رفتم که اونجا هم نمی‌ارزید تاکسی بگیرم. چون خیلی نزدیک خونه بود.

شاهرخ: منظورت چیه نامزدت؟ کدوم نامزد؟

فکر کردم رفته. از ماشین پیاده شده بود و پشت سرم بود.

شاهرخ: با توام.

عجیب بود که با وجود پس زدن هاش دست‌بردار هم نبود.

دستم و گرفت و برم گردوند سمت خودش.

- ولم کن خیس شدم؟

شاهرخ: منظورت از اون حرف چی بود؟

- منظورم کاملاً مشخص بود. دیگه جلوی راهم سبز نشو. الان هم برو

کنار دارم یخ می‌زنم.

دستم و کشوند زیر درخت کاجی که گوشه پیاده‌رو بود. خواستم دستمو از

توی دستش خارج کنم که کمرمو گرفت و چسبوند به خودش. با چشم‌های

گرد شده نگاهش می‌کردم. دست‌هام روی قفسه س*ی* نهش بود که به

شدت بالا پایین میشد. خودم هم دست کمی از اون نداشتم.

شاهرخ: من نامزد ندارم.

با این حرفش دست از تقلا برداشتم و مستقیم توی چشم‌هاش خیره شدم.

- هر چی حالا نامزد، دوست دختر.

کمی فکر کرد و انگار که کشف مهمی کرده باشه بلند گفت:

- به خاطر همین اون روز بدون خداحافظی رفتی؟ به خاطر درسا؟

مکث کرد و ادامه داد؛

- نگو که اون روز توی اتوبوس هم به خاطر درسا...

تند گفتم:

- نه خیر هم. بهت گفتم که من از دیدن خانوادهم هیجان زده شدم و تو رو یادم رفت. دوست دختر تو به من مربوط نیست، حتی اگه زنت هم بود برام مهم نبود.

شاهرخ: نیست؟

- نه.

شاهرخ: مطمئنی؟

- آره.

با کاری که کرد برای بار دوم شوکه شدم.

احساس دوگانه‌ای داشتم. نه می‌تونستم عقب بکشم و نه می‌تونستم تحمل کنم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد صورتش و عقب کشید و گفت:

- الان بهت مربوطه. در ضمن من نه دوست دختر دارم نه نامزد و نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه‌ای.

چشمکی زد و با لبخند جذابی گفت:

- الان فقط یه پسر مجرد جذاب و خوشگلم که راحت می‌تونی تورش کنی.

کمرم و چسبوند به درخت و از گیجیم استفاده کرد و یه بار دیگه کارش و تکرار کرد.

توی اتاقم نشسته بودم و به روبه‌روم خیره شده بودم. طرف‌های نیمه شب بود ولی انگار من اصلاً تو این دنیا نبودم. دست‌هام رو گذاشتم روی ل*بم.

- وای!

چشم‌هام رو بستم و با یادآوری اون لحظه که من رو توی بغلش گرفته بود گر گفتم.

- وای!

سحر: کوفت و وای چه مرگته؟

کم کم نیشم باز شد و یه دفعه با سر خوشی از جام پریدم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

چند بار پام رو به زمین کوبیدم و خودم رو انداختم روی سحر و محکم بغلش کردم.

سحر با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد. پام رو تو هوا تکون دادم و روی تختش غلت خوردم که باعث شد بیفتم روی زمین.

خندیدم که سحر هم خنده‌ش گرفت.

سحر: حالت رو می‌خرم.

پریدم روی تخت خودم و بعد از انجام دادن حرکات موزون پتو روی سرم کشیدم.

سحر: خدا شفات بده.

انقدر سرخوش بودم که به حرفش توجهی نکردم و غرق خاطرات
امروزم شدم. فقط خدا از دلم خبر داشت که عروسی بود.

(فلش بک به ظهر همون روز)

بعد از اینکه کارش رو کرد، سوار ماشین شدیم تا من رو برسونه خونه.
تمام مدت سرم طرف شیشه بود و انقدر خجالت می کشیدم که نگاهش
نمی کردم.

با صدای شکمش نگاهش کردم.

شاهرخ: باز تو رو دیدم گشتم شد.

با این حرفش شیرین خندیدم که با لبخند لپم رو کشید.

شاهرخ: راستی چرا اون جا من رو دیدی ترسیدی و جیغ کشیدی؟

- فکر کردم روحی!

شاهرخ: یعنی چی؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. البته اون قسمت پیدا کردن مردی که
عاشقشم و فاکتور گرفتم و به دروغ گفتم تو توی ذهنم اومدی و خواستم
که بکشونت اینجا تا دروغش رو ثابت کنم. بلند زد زیر خنده.
منم باهاش می خندیدم.

شاهرخ: عجب آدم کاردرستی. یادم باشه شمارش رو از دوستات بگیرم.

- دوستام؟

شاهرخ: آره، متوجه نشدی داشتن شماره زنه رو می گرفتن؟

پوفی کشیدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم.
شاهرخ: ببین چه وردی خوند یه روزه شوهر گیرت اومد. اونام دیدن تو
جواب گرفتی دست به کار شدن.
چپ‌چپ نگاهش کردم که خندهش بیشتر شد.
وقتی رسیدیم خونه. می‌خواستم از ماشین پیاده شم که کمربندهش رو باز
کرد و خم شد سمتم.
شاهرخ: کرایه عمو رو بده بیاد.
لپام سرخ شد. واقعا که پرو بود.
با خنده گفت:
- چه خجالتیم می‌کشه.
با این حرفش لپام دو برابر سرخ شد. این رو از گرمای زیادی که توی
پوستم دویده بود حس کردم.
هولش دادم عقب و همون‌طور که از ماشین پیاده می‌شدم، گفتم:
- خجالت بکش.
در و بستم و آروم گفتم:
- خداحافظ. مراقب خودت باش.
شاهرخ: کیفیت!
برگشتم و با تعجب به کیفم که دستش بود نگاه کردم. برگشتم و کیف رو
از دستش گرفتم که سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورد و استخوان
بالای بینیم رو ب*و*س*ید.

شاهرخ: حالا برو، به سلامت.

پا تند کردم سمت خونه و دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم.

(پایان فلس‌بک)

جفتکی به هوا پرتاپ کردم که پتو افتاد روی زمین.

بعد از اینکه دانشگاه تموم شد با بچه‌ها رفتیم سمت خروجی.

- خب دیگه شرتون رو کم کنید.

سه تایی با هم چشم غره رفتن.

زهرآ: غلط کردی می‌خوام شاهرخ رو ببینم

اون دو تا هم تایید کردن.

شاهرخ توی کلاس بهم پیام داده بود که میاد دنبالم بریم بیرون. به خاطر عمو نمی‌خواستم قبول کنم ولی تارا فضول پیام شاهرخ و دید و گوشی رو ازم گرفت و به جای من جواب شاهرخ رو داد. با صدای مینو از فکر اوادم بیرون.

مینو - من این همه زحمت کشیدم پیداش بکنم اصلاً منم می‌خوام پیام باهاتون

- چه غلط!

مینو: عقده‌ای دوست پسر ندیده!

زهرآ: نمی‌ترسی حامد بفهمه یا عموت؟

- نه بابا حامد که بهم میگه خاک تو سرت به این سن رسیدی عرضه نداشتی یه دوست پسر داشته باشی.
- چشم‌های همشون گرد شد.
- مینو: داداشت رو می‌خوام!
- دلم به حالت می‌سوزه. این گناه رو در حقت نمی‌کنم فقط تارا می‌فهمه داشتن یه برادر چقدر می‌تونه عذاب‌آور باشه.
- تارا سرش رو به نشونه تایید تکون داد.
- مینو که فقط دو تا خواهر کوچکتر از خودش داشت و زهرا هم که تک فرزند بود
- فقط خواهرام عشقن که اونم به خاطر بچه اینورا نمیان.
- با صدای بوق ماشین سرامون کج شد اون سمت خیابون، خودش بود.
- خیلی خفن از ماشین پیاده شد. چشم‌های مینو داشت در می‌اومد. زیر ل*ب زمزمه کرد:
- من از اولش هم می‌دونستم تو خیلی خرشانشی وقتی می‌رفتی هیپروت میرفتی پیش این؟ بگو چرا بیرون نمی‌اومدی.
- سه تامون زدیم زیر خنده آخه خیلی بامزه گفت.
- خیلی به خودش رسیده بود موهایش هم مرتب با ژل زده بود عقب و عینک آفتابیش رو با ژست از تو چشمش در آورد و اومد سمتمون.
- بعد از سلام و احوالپرسی از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم. داشتم کمر بندم رو می‌بستم که گفت:
- شاهرخ: خب کجا بریم؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم صدایی از پشت گفت:

- اول من رو برسون خونه.

سه متر پریدم هوا و تند پشت سرم رو نگاه کردم. یه پسر بود که فرم مدرسه تنش بود و می‌خورد دبیرستانی باشه.

گنگ نگاهم رو چرخوندم سمت شاهرخ که طبق معمول داشت به من می‌خندید. این بشر تنها کاری که بلد بود مسخره بازی بود.

پسر: سلام خوبی؟

شاهرخ خندید و گفت:

- چرا صدات رو در نمیاری بچه‌م ترسید.

- سلام ممنون.

یه ابروم رو برای شاهرخ انداختم بالا که یعنی این کیه؟

شاهرخ: برادرم اشکان.

دوباره نگاهش کردم. بر خلاف شاهرخ که چشم‌های رنگی و پوست روشن داشت چشم‌های اشکان سیاه و پوستش هم سبزه بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم.

اشکان: منم همینطور

شاهرخ: پسندیدی؟

اشکان: آره خوشگله.

اینا داشتن راجب من حرف می‌زدن؟ شاهرخ روبه من گفت:

شاهرخ: رفتم مدرسه دنبالش، وقتی فهمید دارم میام پیش تو هر کاری کردم پیاده نشد گفت من باید نازگل و ببینم.
لبخند زدم. یعنی با خانوادش راجب من صحبت کرده بود؟ اصلا فکرش رو نمی‌کردم.

اشکان: از وقتی داداش توی جنگل گم شد اسم شما از دهنش نمی‌افتاد.
بعضی اوقات من رو مامانم رو اشتباهی نازگل صدا می‌کرد. بدجوری عاشق...

شاهرخ دستمال کاغذی جلوی ماشین و پرت کرد سمت صورتش!
- ببند دهن رو!
زیر زیرکی خندیدم.

شاهرخ: چرا چرت می‌گی. من کی نازگل نازگل کردم؟
اشکان: اونا رو هم در نظر نگیریم، کم تو خواب حرف می‌زنی؟
شاهرخ: من تو خواب حرف می‌زنم؟
انگار کلا مشکل حرف زدن تو خواب داشت.
- راست می‌گه دیگ حرف می‌زنی.

اشکان: تو که خوابی از کجا می‌دونی تو خواب حرف نمی‌زنی؟ دو تا شاهد زنده اینجا دارن بهت می‌گن تو خواب حرف می‌زنی.
پکر نگاه از مون گرفت و دوخت به جاده.
- چی می‌گه تو خواب؟

بدون مکث و با قیافه بی‌خیالی گفت:

اشکان: بیشتر...

شاهرخ: خیلی خب اگر چغولیتون تموم شد من راه بیفتم؟!

اشکان: اشکال نداره شمارت رو بده شب بقیه‌ش رو برات می‌گم.

شاهرخ چپ‌چپ نگاهش کرد که با هم زدیم زیر خنده.

ماشین و جلوی یه در بزرگ سفید رنگ نگه داشت.

اشکان: خوشحال شدم از آشناییت. بعدا می‌بینمت.

برگشتم سمتش و لبخندی زدم.

- منم همین‌طور.

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

شاهرخ: نگاه خونمون رو.

شیشه رو دادم پایین. اشکان داشت با دسته کلید در و باز می‌کرد. یه خونه

ویلايي بزرگ بود، داخل خونه زیاد مشخص نبود ولی اطراف در، چند تا

درخت بزرگ دیده میشد.

- وای شاهرخ چقدر بزرگه خونه‌تون... خوشگله یعنی!

لبخند مهربونی زد.

شاهرخ: بریم تو مامانم دلش می‌خواد تو رو ببینه؟

با تعجب گفتم:

- به مامانت هم گفتم؟

شاهرخ: دنبالت گشتم.

لبخندم رو جمع کردم و توی چشم‌هانش خیره شدم.

شاهرخ: یه مدت تو خودم بودم. انگار یه چیزی رو توی اون جنگل گم کرده بودم. اولش همه‌شون فکر می‌کردن به خاطر جدایی از دُر ساست و کاری به کارم نداشتن. ولی یه شب که داشتم عکسامون رو نگاه می‌کردم مامانم غافلگیرم کرد.

طره مویی که جلوی صورتم بود و پشت گوشم زد و ادامه داد:

- همون جا فهمید دلم رو به دختری باختم که سرنوشت اون رو جلوی راهم قرار داد. تازه داشتم بهش وابسته می‌شدم که خودش از جلوی راهم برش داشت! دلتنگت بودم، انگار یه چیزی تو زندگیم کم داشتم و چند روزه با حس داشتنت آرامش دارم.

نگاهم رو با خجالت از چشم‌هاش گرفتم، دلم می‌خواست منم بهش ابراز علاقه کنم ولی واقعا خجالت می‌کشیدم.

شاهرخ: من تو رو از کسی پنهان نمی‌کنم، چون احساس می‌کنم دلم می‌خواد تا عمرم کنارم باشی و الان مجبورت نمی‌کنم چیزی بهم بگی ولی به حرف‌هام فکر کن.

سرم رو تکیه دادم و از اینکه درکم کرده بود لبخند بزرگی روی لب‌هام نقش بست.

شاهرخ: حالا بریم کجا؟ هر جا تو دوست داشته باشی.

- هر جا خرت ما رو ببره

و به ماشینش اشاره کردم که قهقهه زد.

شاهرخ: دلت می‌اد؟

با صدای خنده‌ش روی دلم رژه می‌رفت لامصب عجب لبخندی داشت.

شاهرخ: بریم غذا بخوریم یا خرید یا گردش؟

دلم هوس خرید کرده بود، ولی زشت بود.

برای همین گفتم:

- فرق نداره!

شاهرخ: من یه کم خرید دارم...

یه کم مکث کرد که خر ذوق نگاهش کردم که ادامه داد:

- ولی ولش بریم رستوران گشنمه!

بادم خالی شد. کوفت بخوری که هر دقیقه گشنه. تو دلم به خودم نهیب زدم.

- تو دیگه چقدر پرویی.

تمام طول راه در سکوت گذشت و غرق در فکر بودم که ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم دزدگیر و زد خواست دستم رو بگیره که خیلی حرفه‌ای روم رو برگردونم و از خیابون رد شدم. چیزی نگفت و دنبالم اومد.

می‌ترسیدم یکی ببینه در دسر بشه سعی کردم میزی رو انتخاب کنم که زیاد تو دید نباشه. کیفم رو روی میز گذاشتم و روبه شاهرخ گفتم:

- میرم دست‌هام رو بشورم.

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکان داد.

شاهرخ: چی می‌خوری؟

- کوبیده.

شاهرخ: باشه برو

تمیز دست‌هام رو شستم و رژم رو تمدید کردم. بعد از پنج دقیقه برگشتم دیدم گوشیم دستشه.

با تعجب نگاهش کردم، داشت با اخم نگاهم می‌کرد.

- چیه؟

شاهرخ: این پسر کی بود زنگ زد؟

- کی؟ برای چی گوشیم رو برداشتی؟

شاهرخ: می‌گفت دوست پسرته!

ابرو هام پرید بالا.

- جواب دادی؟

- بله بهش هم گفتم که ما با همیم.

بیخیال نشستم رو صندلی. گارسون اومد و یه سینی جلومون گذاشت.

گارسون: این پیش‌غذا مونه. غذا تون پنج دقیقه دیگه حاضره.

شاهرخ: کی بود؟

- نمی‌دونم حتماً مزاحمه درگیرش نشو.

یه قاشق برداشتم و مشغول خوردن شدم.

فکری به سرم زد همون‌طور که لقمه رو می‌جویدم با تردید پرسیدم:

- ببینم شاهرخ...

شاهرخ: جانم؟

- این یارویی که زنگ زد احتمالاً اسمش که حامد نبود؟
- آره آره همین بود... خب؟
- لقمه تو دهنم موند. مبهوت نگاهش می کردم، به زور گفتم:
- شوخی می کنی؟
- شاهرخ: نه شوخی چی؟ گفت اسمم حامده.
- گفت دوست پسرمه؟
- شاهرخ: آره.
- بعد گفتی چیکاره ی منی؟
- شاهرخ: گفتم نامزدتم.
- دلم می خواست هر چی تو دهنمه تف کنم بیرون.
- همون لحظه غذاهامون رو آوردن. با اخم به چشم هاش زل زدم که خندید.
- شاهرخ: چیه؟
- می دونی چی کارمه؟ می دونی الان می تونه زنگ بزنه به عموم و مامانم و بابام و دودمانم رو بر باد بده؟
- شاهرخ: سخت نگیر چه جوری می خواد ثابت کنه؟ چرا باید خانواده ت حرفش رو باور کنن؟ اصلاً کیه مگه؟
- عزرائیل من شیطان افرितه، شاهرخ داداشمه!
- با این حرفم چشم هاش گرد شد و ل*باش لرزید و یک دفعه زد زیر خنده
- همین طور خیره نگاهش کردم بلکه از رو بره ولی خنده اش بند نمی اومد.
- جدی گفتم:

- میشه نخندی؟

شاهرخ: ببخشید (در حال خندیدن) آخه نمی‌دونی چه مکالمه‌ای با هم داشتیم چقدر باحال بود نازگل.

از این حرفش مطمئن شدم آبروم رو پیشش برده نگاهی به غذاهای روی میز انداختم اشتها کور شده بود. گوشیم رو از روی میز برداشتم که مطمئن بشم خودش بوده یا نه که زنگ خورد. خود عجوزه‌ش بود.

حامد: سلام

- سلام

حامد: کجایی؟

چرا؟

حامد: زود باش تو خیابونم.

- با دوست‌هام اومدم رستوران

حامد: می‌دونم چند دقیقه پیش با هم صحبت کردیم، آدرس؟

- حامد.

حامد: کوفت!

پوفی کشیدم. جهنم و ضرر، آدرس و برایش اس ام اس کردم. نمی‌دونستم باید بهش چی بگم. شاهرخ که دید عصبیم با لحن دلجویانه‌ای گفت:

شاهرخ: نگران نباش ما که قصد بدی نداریم باهات حرف می‌زنم، بسپارش به من.

- اون قصد من برایش مهم نیست متولد شده که سوهان روح من باشه.

شاهرخ: حالا تا بیاد غذات رو بخور.

برای خودش جوجه سفارش داده بود. ظرف من رو سمت خودش کشید، کباب و برام تیکه تیکه کرد و گذاشت تو ظرفم.
- اشتها کور شد.

شاهرخ: یه لقمه بخور اشتها باز میشه.

یه قاشق پر برنج کرد و یه تیکه کباب روش گذاشت. بی حوصله دهنم رو باز کردم که دیدم کرد تو دهن خودش. با تعجب نگاهش می کردم. یه نگاه به دهن بازم و یه نگاه به کباب انداخت و با دهن پر گفت:
- می خوردی؟

از حرص زیاد خندهم گرفته بود. دلم می خواست همون جا کلم رو بکوبم به میز وسط رستوران.

ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر!

شاهرخ: بخور دیگه. می خواستم ببینم مال تو چه مزه ایه بیا یکم از این جوجه هم برات بذارم.

ظرفم رو می خواست بکشه سمت خودش تا برام جوجه بذاره که با حرص کشیدم سمت خودم و مشغول خوردن شدم.

(نیم ساعت بعد)

آرنجم و گذاشتم روی میز و کف دستم رو تکیه گاه صورتم کردم.
خیره نگاهش می کردم، دو نوع غذا سفارش داده بود و یه سالاد مخصوص بزرگ.

تند تند غذا می‌خورد و یه چیزهایی از دهنش برای شاهرخ بلغور می‌کرد که شک داشتم متوجه شده باشه. به ظرف غذای روبه‌روش نگاه کردم چه جوری می‌خواست این همه رو بخوره خدا داند.

من و شاهرخ غدامون تموم شده بود و در سکوت به چرت و پرت‌های حامد گوش می‌کردیم.

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفته بودم و منتظر بودم شرش رو کم کنه. واقعا یه درصد امید داشتم غیرتی شده باشه. من رو باش الکی استرس گرفته بودم.

خوب که سیر شد دور ل*بش رو با دستمال کاغذی پاک کرد.

حامد: دستت درد نکنه شاهرخ جان

با تعجب نگاهش کردم.

شاهرخ: نوش جان

روبه بهش گفتم:

- مگه قراره شاهرخ حساب کنه؟

شاهرخ: نوش جاننش خودم حساب می‌کنم.

حامد: اینقدر با عجله اوادم کیف پولم رو جا گذاشتم، شرمنده شدم.

شاهرخ: نه بابا این چه حرفیه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که از جاش بلند شد و روبه من گفت:

حامد: بیا بیرون کارت دارم.

و بعد از خداحافظی با شاهرخ از رستوران بیرون رفت.

شاهرخ: آسون‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم، خداروشکر!

تند کارتم رو از جییم در آوردم و شرمنده گفتم:

- غذای حامد و...

سویچ و گذاشت تو دستم و با اخم خیلی آروم هلم داد سمت در خروجی.

- شاهرخ!

شاهرخ: هیس. چیزی نشنوم.

با عصبانیت از رستوران خارج شدم. رفتم نزدیکش و طلبکار نگاهش کردم.

حامد: خب؟

- خب؟

حامد: این پسره کیه نازگل؟

در سکوت نگاهش کردم که کلافه گفت:

- هر چی هست به من بگو.

- ...

حامد: ببین درسته همیشه با من لجی و روی مخمی ولی دلیل نمیشه به نظرت احترام نذارم.

ابروهام رفت پرید بالا. این حامد بود که حرف از احترام میزد؟ جل خالق!

حامد: مسئله آینده‌ته. من باید بدونم.

نازگل: کاری نمی‌کنم که آبروی خانوادم رو ببرم پس نگران نباش.

حامد: دوشش داری؟

زیر چشمی با اخم نگاهش کردم.

حامد: ازت خوشم نمیاد ولی برادرت که هستم.

راست می‌گفت منم زیادی ازش تو ذهنم هیولا ساخته بودم. بالاخره خودش هم عاشق بود و من رو درک می‌کرد.

- هوم؟

حامد: هوم چی؟

با خجالت گفتم:

- دوشش دارم.

یکم نگاهم کرد. احساس کردم صدای بوق خوردن گوشی میاد. نگاهی به گوشی دستش انداختم که صدای بابا اومد.

بابا: الو؟

حامد: سلام بابا خوبی؟

بابا: علیک سلام باز برای چی زنگ زدی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم.

پوزخندی بهم زد و گفت:

- بابا زنگ زدم یه خبری از دختر دسته گلت بهت بدم.

آروم گفتم:

- کلمه حرف بزنی همین‌جا خفت می‌کنم، قضیه آیدارو هم بهش میگم.

تا خواست دهن باز کنه خیلی یه دفعه‌ای پریدم سمتش و گوشیش رو از چنگش در آوردم. خیلی سریع از زیر دستش فرار کردم و دویدم سمت شاهرخ که تازه از رستوران خارج شده بود و پشتش پناه گرفتم.

حامد: بده گوشیم رو!

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و تند گفتم:

- سلام بابا خوبی؟

بابا: سلام، چیشده شما رو؟ باز عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟

حامد خواست حمله کنه سمتم که شاهرخ مانع شد.

- بابایی من بعداً بهت زنگ می زنم باشه؟

بابا: من رو مسخره کردین شما دو تا؟ بذار رو آیفون با اون کرمخر کار دارم.

وای الانه که جلو شاهرخ هر چی از دهنش در میاد بار حامد کنه.

تند گفتم:

- تو خیابونیم بابایی. شب زنگ می زنیم دوباره، به مامان سلام برسون خداحافظ.

بعد هم قطع کردم.

دلم می خواست هر چی از دهنم در میاد بار حامد کنم ولی جلوی شاهرخ نمیشد. نمی فهمم چه پدرکشتگی با من داشت.

مشغول حرف زدن با شاهرخ بود. فقط حرف آخرشون رو شنیدم که شاهرخ گفت:

- نمی دونست، ایراد نداره.

حامد: دیوونه‌ست دیگه.

شاهرخ رفت ماشینش رو بیاره.

روبه حامد گفتم:

- واقعا که!

حامد: اسکولی دیگه.

- من اسکولم یا تو که می‌خواستی من رو پیش بابا خراب کنی؟

حامد: می‌خواستم بگم که برات خواستگار پیدا شده عین وحشی‌ها پریدی روم. فکر کردی بعد مدت‌ها یکی پیدا شده توی ترشیده رو بگیره، من مانع میشم؟

- چی؟

حامد: خری دیگه. پسره به من گفت با بابا حرف بزنم.

- واقعا؟

حامد: مجبور بودی اون روی خودت رو به این پسره نشون بدی؟ از کجا معلوم فکر کنم همین الانش هم فرار کرده.

با نیش باز گفتم:

- واقعا می‌خواستی این رو به بابا بگی؟ شاهرخ خودش گفت؟

حامد: خاک تو سر هولت کنن، بدبخت!

توجهی به حرفش نکردم. نزدیک بود همون‌جا وسط خیابون از شدت خوشحالی پس بیفتم.

- فکر کردم می‌خوای به بابا بگی دوست پسرمه.

حامد: من موندم این پسره چی توی تو دیده واقعا وقتی به زندگی کردن با تو فکر می‌کنم دلم می‌خواد بالا بیارم.

لبخند زنان دست‌هام رو بهم گره زدم و همون‌طور که نفسم رو بیرون می‌دادم، گفتم:

- همون چیزی رو دیده که آیدا توی تو دیده و دل به دل راه داره عزیزم، احساسمون بهم متقابله.

همین‌که ماشین شاهرخ جلومون ترمز کرد لبخند پیروزمندانه‌ای به حامد زدم و سوار شدم. حامد هم جلو نشست. کمر بندش رو بست و گفت:

حامد: ماشین خودته؟

شاهرخ: بله. قابل نداره.

در سکوت به حرف‌هاشون گوش می‌دادم و توی دلم خدا خدا می‌کردم آبروم رو نبره.

حامد: سلامت باشی، شغلت چیه؟

شاهرخ: پزشک عمومیم. خونه هم دارم، از این لحاظ نگران نباش حامد جان می‌تونم از پس هزینه‌های زندگی مشترک بر بیام.

چشم‌های حامد گرد شد. نگاهی به من انداخت و خیلی یه دفعه‌ای گفت:

- پس چرا می‌خوای با این ازدواج کنی؟ از جونت...

جوری که شاهرخ نفهمه ویشگون محکمی از دستش گرفتم که ساکت شد.

شاهرخ خندید و چیزی نگفت.

ماشین رو دم کوچه‌مون نگه داشت.

حامد: خوشحال شدم از آشناییت.

با هم دست دادن و بعد از ماشین پیاده شد

- ببخشید. امروز هم اینجوری شد.

شاهرخ: عزیزم داداشت فقط می‌خواد حرص تو رو در بیاره، وگرنه دوست داره.

چیزی نگفتم. خوشحال بودم که درکم می‌کرد ولی بازم ارزش خجالت می‌کشیدم.

خداحافظی کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام کرد.

یه نایلون گرفت ستم، با تعجب نایلون رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

داخلش پر لواشک و پاستیل و شکلات بود، تمام ناراحتیم پر کشید و رفت.

با خنده گفتم:

- دیوونه.

شاهرخ: اینا رو گرفتم بریم بیرون بخوریم ولی قسمت نشد. یه روز دیگه می‌ریم.

نگاهی به کوچه انداختم و وقتی مطمئن شدم حامد رفته یقه‌ش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

تند ل*باش رو ب*و*س*ی*دم و خیلی سریع و آروم گفتم:

- دوست دارم.

چشاش برق زد .

شاهرخ: نکن ت*و*له، دلم بیشتر می‌خواد.

خندیدم و دستگیره ماشین رو کشیدم.

- مراقب خودت باش.

شاهرخ: چشم. تو هم مراقب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه.

ساعت نه شب بود، مشغول درس خواندن بودم که حامد پرید تو اتاق.

الکی داشت تو اتاق برای خودش می‌چرخید، توجهی نکردم، من که

می‌دونم داره از فضولی می‌میره.

نایلون کنار تخت و برداشت و داخلش رو نگاه کرد.

حامد: شاهرخ برات خریده؟

- نخیر با پول خودم خریدمشون.

حامد: تو که پول نداشتی!

- تو که می‌دونی چرا می‌پرسی؟

کنارم روی تخت دراز کشید.

حامد: می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

سرم رو چرخوندم سمتش.

- جدی میشی می‌ترسم ازت!

حامد: بگو دیگه

- پسره خوبیه.

حامد: از کجا می‌دونی؟

کتابم رو پرت کردم یه طرف.

- خب باید صبر کنم ببینم دیگه.

حامد: اگر قبل ازدواج بلایی سرت آورد چی؟ تا قبل ازدواج باهаш بیرون نرو!

در سکوت نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

- فکر نکن اگر هیچی نمیگم به خاطر بی‌غیرتیمه نه! چون اولاً این زندگی توطئه نمی‌خوام دخالت کنم که بعداً بگی نداشتی به عشقم برسم و بعدش هم می‌دونم عاقلی و خودت رو توی دردسر نمی‌اندازی.

انقدر روشن فکری از حامد بعید بود من فکر می‌کردم براش مهم نیست.

- میگی چیکار کنم؟

حامد: دیگه باهаш قرار نذار اصلاً بگو من نمی‌ذارم.

مردد نگاهش کردم، حرف بدی هم نمیزد.

دست کرد توی نایلون و چند تا لواشک برداشت.

حامد: از اوناست که خرج می‌کنه.

از اتاق رفت بیرون ولی من همچنان در فکر بودم...

به کار امروزم فکر می‌کردم کمی عذاب وجدان اومد سراغم. خونواده‌م به من اعتماد کردن و من رو فرستادن یه شهر دیگه و حالا...

ولی شاهرخ هم آدم قابل اعتمادی بود. اگر می‌خواست می‌تونست من رو توی جنگل بی‌آبرو کنه. ولی صبر کرد و حتی به حامد گفت که با پدرم صحبت کنه.

تا صبح توی خواب و بیداری بودم. از یه طرف خسته بودم و خوابم می‌اومد و از یه طرف هم ذهنم مشغول بود.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم تا خواستم جواب بدم قطع شد.

جمعه بود و کلاسی نداشتم، سحر هنوز خواب بود. خمیازه‌ای کشیدم و گوشیم رو چک کردم سه تماس بی‌پاسخ داشتم که دو تاش ناشناس بود و یکی هم شاهرخ.

اس ام اسش رو باز کردم.

شاهرخ: بیدار شدی زنگ بزن.

می‌میره یه عزیزم هم تنگش بنویسه؟ چقدر بی‌احساسه آخه.

هر چی شاهرخ زنگ زد جوابش رو ندادم الان با خودش می‌گه دختره هنوز نیومده چه عجله داره.

چرا آخه باید دقیقا بعد دُرسا به من زنگ بزنه؟ چرا من شماره رو نگاه نکردم آخه؟

از اتاق رفتم بیرون و وارد سرویس بهداشتی شدم تا سر و صورتم رو بشورم.

توی آینه دستشویی خودم رو نگاه کردم قطرات آب از صورتم پایین می‌ریخت. داشتم با خودم حرف می‌زدم و به خودم دل‌داری می‌دادم که دو تقه به در خورد.

حامد: بیا بیرون دیگه تو هم که هر دفعه باید سند برات بذارم آزاد شی.
پوف. حتی تو دستشویی هم آسایش نداشتم در و باز کردم و به یک چشم
غره اکتفا کردم.

حامد: دست‌هات و شستی؟

آبای دستم و پاشیدم تو صورتش.

- بیا اینم سندش.

قبل از اینکه ضربه دستش به سرم بخوره دویدم سمت اتاق .

(دو روز بعد

ساعت ۹ صبح)

داشتم با دقت به حرف‌های استاد گوش می‌کردم مینو آروم دم گوشم گفت:

- با شاهرخ حرف زدی؟

- راجب چی؟

مینو: جمعه بریم کوه؟

- نه!

مینو: چرا؟

- ساکت باش استاد گیر میده.

مینو: خاک تو سرت ببینم می‌تونی این هلو رو بیرونی یا نه.

وقتی براشون تعریف کردم چه گندی زدم حسابی مسخره‌م کردن. منم از
صبح که به شاهرخ اون حرف رو زدم دیگه باهانش حرف نزده بودم.

مینو: با توام.

استاد: خانم صادقی اتفاقی افتاده؟

رنگ مینو پرید و صریح سیخ شد.

مینو: نه استاد!

اخم کرد و گفت:

- تکرار نشه.

همین‌که استاد چرخید سمت تخته، دهنش رو کج کرد و ادای استاد و درآورد. با آرنجم کوبیدم به پهلوش و چشم غره‌ای بهش رفتم.

بعد از این‌که کلاس تموم شد رفتیم بوفه. حسابی گشنه‌م بود. ۳ تا ساندویچ سفارش دادیم و توی محوطه دانشگاه دور یه میز چوبی که هر دو طرفش نیمکت بود نشستیم.

تارا: مینو چی می‌گفتی باز، این استاده سگه‌ها نمره ازت کم می‌کنه دیوانه

مینو: فدای سرم.

سری از تاسف تکون دادم.

مینو: زهرا کجاست راستی؟ کجا رفت؟

- گوشیش زنگ خورد رفت بیرون انقدر غرق خوردن بودی نفهمیدی.

مینو: هوم گشنه‌م بود.

روبه تارا گفتم:

- راستی، فرزاد برگشت از سربازی؟

تارا: آره بابا یه هفته‌ست مامانم گیر داده می‌خوایم براش زن بگیریم.

مینو: نازگل چیکار می‌کنی این همه پسر اطرافتن؟

با چشم‌های درشت شده خندیدم.

- چی میگی دیوونه؟

مینو: من چی میگم بیشعور؟ اون از شاهرخ خان که دکتره...

اون از پسردایی نکبت زهرا که نصف دخترای دانشگاهشون دنبالش اینم از فرزاد خان که از سربازی برگشته زن می‌خواد.

- خب فرزاد به من چه؟

مینو: یادت نمیاد؟ اومده بود دنبال تارا سه تا دختر دسته گل و ایستادیم برداشته میگه...

ادای فرزاد رو در آورد.

مینو: نازگل خانم اگر می‌خواهین شما رو هم برسون؟ پسره نخ و طناب ول کرده بود داشت بهت زنجیر می‌داد.

من و تارا غش غش زدیم زیر خنده.

با حالت زاری دست‌هاش رو کوبید روی میز و گفت:

مینو: سامیار و بگو

و محکم سرش رو کوبید به دست‌هاش که روی میز بود. با خنده نگاهش کردم.

وقتی فهمیدم کلاس بعدی که امتحان داشتیم کنسله حسابی ذوق کردم.

با شوخی و خنده رفتیم دم در دانشگاه طبق رأی‌گیری تصمیم گرفتیم بریم پارک. من و تارا کنار هم بودیم و مینو و زهرا پشتمون بودن. دو تا خیابون با پارک فاصله بود.

داشتم به تارا یه چیزی میگفتم که لباسم از پشت کشیده شد، زهرا بود. سرش رو نزدیک گوشم کرد و آروم پیچ زد:

- نازگل آدم باش شاهرخه.

سیخ شدم. ضربان قلبم رفت بالا، چشم دوختم به ماشینش که تو خیابون و توی چند قدمیمون زد روی ترمز. شاهرخ اینجا چیکار می‌کرد؟ من که بهش نگفته بودم بیاد دنبالم. شیشه رو داد پایین اصلاً دلم نمی‌خواست بعد گندی که زدم باهانش روبه‌رو بشم انگار مینو فهمید مغز کندم می‌خواد فرمان فرار بده محکم نگهم داشت خیلی آروم گفتم:

- وای... مینو... تورو خدا... هنوز ندیده من رو بذار برم... مینو؟

شاهرخ: سلام

طوری که نشنوه یه فحش به مینو دادم و با خنده مصنوعی برگشتم سمت شاهرخ.

همه‌مون جوابش رو دادیم. انگار از وجود بچه‌ها کنارم معذب بود، ولی با این حال گفت:

شاهرخ: چرا جوابم رو نمی‌دادی، نگرانتم شدم.

توی اون لحظه فقط حرف‌های صبح تو ذهنم اکو میشد.

خب خب الان چی بگم؟ نازگل الان باید اون مغزت رو به کار بگیری. لبخند زدم.

- هوم؟

زودباش یه چیز بلغور کن دیگه هوم و مرض
شاهرخ: میگم چرا جواب تماس هام رو نمی‌دادی؟
مثل بچه‌های خنگ دوباره گفتم:

- هوم؟

با اخم پوفی کشید. رفت سمت ماشین و در عقب و باز کرد و با لبخند
رو به بچه‌ها گفت:
شاهرخ: من و نازگل می‌خواایم بریم بیرون خوشحال می‌شیم شما رو هم
برسونیم.
با همون لبخند گفتم:

- نه من و دوست هام می‌خواایم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم هر سه تاشون با نیش باز سوار شدن.
انگشت اشاره رو آوردم پایین.
شاهرخ ابرو هاش رو برام انداخت بالا و سوار ماشین شد. نگاهی به
چهار تاشون که سوار ماشین بودن و منتظر من رو نگاه می‌کردن انداختم.
تا حالا تو زندگیم اینقدر حمایت نشده بودم.

با حرص در جلو رو باز کردم و سوار شدم. نیم نگاه کوتاهی بهش
انداختم، چرا این بشر اینقدر خوشتیپ بود؟ قبلا با خودم رویابافی می‌کردم
که جلوی دوست هام حسابی به خاطر شاهرخ کلاس بذارم ولی با اتفاق
امروز... نه نه... چی میشه امروز و یادم بره؟

در تمام طول راه من سکوت کردم و اون سه تفنگدار شاهرخ و به حرف گرفته بودن شاهرخ هم انگار یخش باز شده بود که باهاشون می‌گفت و می‌خندید. چند دقیقه بود که تو راه بودیم داشتیم با ناخن‌هام بازی می‌کردم و اصلاً تو بحثشون شرکت نمی‌کردم که یهو شاهرخ گفت:

- خانم‌ها من می‌خواستم با شما یه مشورتی بکنم

تارا: بگین.

با تعجب نگاهش کردم قیافه‌ش و ناراحت کرد و روبه دختر گفت:

- نازگل به من زنگ زد گفت من قراره برم خواستگاریش و قرار ازدواج هم گذاشته برای خودش و همکارام هم پشت گوشی شنیدن و آبروم رفت، حالا چیکار کنم؟

با بهت نگاهش کردم. قیافه‌ش خیلی جدی بود، یعنی رو بلندگو گذاشته بود همکاراش شنیدن؟

مینو هم نه گذاشت نه برداشت، گفت:

- بگید دختره روانیه یه چیزی برای خودش گفته.

تارا: اصلاً بگید دختره بهم چسبیده ول نمی‌کنه!

شاهرخ قرمز شده بود، اون ابله‌ها هم سرشون رو انداخته بودن پایین و ریز می‌خندیدن. من رو دست می‌انداختن حالا؟

با جیغی که کشیدم زدن زیر خنده. شاهرخ نتونست خودش رو کنترل کنه یه گوشه نگه داشت با قیافه‌ی وا رفته سر جام نشستم. خنده‌شون تموم نمیشد.

دوباره جیغ کشیدم:

- خیلی بی‌شعورید. نخندید.

بچه‌ها رو یکی یکی دم کوچه‌هاشون پیاده کردیم. خونه‌هاشون زیاد دور نبود همه‌شون رو با چشم غره و فحش زیرل*بی بدرقه کردم. ضبط ماشین رو روشن کردم و بلندش کردم، نگاهی بهم انداخت و کمش کرد:

شاهرخ: اون روز که بهت زنگ زدم می‌خواستم بهت بگم که... صدای ضبط و بلند کردم.

نچی کرد و دوباره صدای ضبط و کم کرد.

شاهرخ: دارم باهات حرف می‌زنم...!

با لجبازی خواستم دوباره صدای ضبط و بلند کنم که دستم و پس زد.

اخم کردم و روم و برگردوندم. دیگه چیزی نگفت. یه

دفعه یاد حرف‌های حامد افتادم گفتم:

- شاهرخ حامد گفت که...

تند صدای ضبط و بلند کرد. پوفی کشیدم.

بخاری ماشینش روشن بود گرم شده بود و خوابم گرفته بود.

سرم و گذاشتم رو صندلی و چشم‌هام رو بستم. با پاهام رو ماشین ضرب گرفته بودم که کنار یک کافه نگه داشت و ماشین و خاموش کرد و اشاره کرد پیاده شم.

بی‌حال گفتم:

- خسته‌م یه روز دیگه بیایم.

شاهرخ: هوای بیرون سرده، خوابت می‌پره

- پس تو ماشین بمونیم

شاهرخ: ای بابا نازگل چرا انقدر غر می‌زنی عین پیرزن‌ها می‌مونی آنلاین باش.

- رمز وای فایم و فراموش کردم...

کلافه پالتوی قهوه‌ای تیره‌ش و برداشت از ماشین پیاده شد فکر کنم اعصابش خرد شد. منتظر بودم بیاد در رو برام باز کنه ولی فقط اخم کرد و راه افتاد سمت کافی شاپ و ماشین هم قفل کرد. ای بابا ناز کردن به ما نیومده. محکم زدم به شیشه بدون توجه رفت سمت عابر بانک کنار کافی شاپ. وقتی دیدم تحویل نمی‌گیره دستم و گذاشتم رو بوق و با نیش باز براش ابرو بالا انداختم با حرص دوید سمت ماشین و قفل ماشین و زد و محکم زد رو دستم و یه گاز محکم از لیم گرفت.

جیغ ریزی کشیدم.

شاهرخ: مثل بچه‌ها می‌مونی، برو بشین تا پیام باشه؟

هوا سرد بود، تند رفتم داخل کافی‌شاپ.

با چشم‌هام دنبال یه میز دنج می‌گشتم.

خداروشکر زیاد هم شلوغ نبود.

یه دفعه دیدم یه خانومه برام دست تکون داد. با تعجب برگشتم عقبم و نگاه کردم ولی کسی نبود.

دوباره دست تکون داد ولی من نمی‌شناختمش!

به خودم اشاره کردم و آروم ل*ب زدم:

- من؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. یعنی چیکارم داشت؟ قیافه‌م علامت سوال بود، نزدیکش شدم.

- با من کاری داشتید؟

یه خانم میانسال بود و آرایش ملایمی کرده بود که چهره‌ش رو جوون‌تر کرده بود.

لبخند زد.

خانمه: آره عزیزم بشین براتون جا گرفتم.

جان؟ همین‌طور متعجب نگاهش می‌کردم که صدای شاهرخ رو از پشت سرم شنیدم.

شاهرخ: سلام. دیر که نکردیم؟

خانمه: بیست دقیقه تاخیر. مگه نگفتم بابات مهمونی دعوت زود باید برگردم؟

شاهرخ: من که گفتم یه شب دیگه قرار بذاریم. خودت اصرار کردی.

یه صندلی رو برام عقب کشید، به اجبار نشستم.

زیر چشمی آنالیزش کردم.

مغز نازگل به نظرت مادرشه؟ یعنی داری میگی این خنگول من رو توی عمل انجام شده قرار داده؟

مطمئنم گونه‌هام از شدت خجالت قرمز شده.

مامان شاهرخ: بعدا به حسابت می‌رسم.

شونه بالا انداخت، همون لحظه گارسون یه سینی حاوی کیک و بستنی جلومون گذاشت. مامانش روبه من گفت:

- حسابی مشتاق دیدارت بودم، خوشحالم اینجایی.

لبخند خجولی زدم که ادامه داد:

- با تعریفایی که از شاهرخ شنیده بودم فکرش هم نمی‌کردم انقدر خجالتی باشی.

شاهرخ بی‌خیال یه تیکه از کیک رو میز بود و تا ته کرد تو حلقش و همین‌طور گفت:

- الان تو رو اینجا دید شوکه شد.

مامانش با تعجب گفت:

- نگفته بودی بهش؟

ابروهاش رو بالا انداخت. مامانش نگاهی به من انداخت که سرم تو یقه‌م بود و بعد چشم غره‌ای به شاهرخ رفت. حسابی معذب بودم و از بیخیالی شاهرخ بیشتر حرص می‌گرفتم.

خیلی آروم چنگال کیک و از روی میز برداشتم و طوری که مامانش متوجه نشه محکم فرو کردم تو پاش. دستم رو از زیر میز محکم نگه داشت و روبه مامانش گفت:

- مدیونی اگر فکر کنی نازگل دختر خجالتیه.

با لبخندی که بدتر از صد تا فحش بود روبه بهش گفتم

- آقا شاهرخ مزاح می‌کنن.

مامانش: آره هم مزاح می‌کنه هم مزاحمت. پسرم شما برو بیرون ما هم الان میایم.

- من کاری با شما ندارم شما حرفتون رو بزنید.

- شاهرخ!

نگاهی با هم رد و بدل کردن وقتی نگاه جدی مامانش و دید کلافه پوفی کشید و با حسرت ظرف کیک و گذاشت روی میز.

شاهرخ: همیشه همین تیکهش رو...

- شاهرخ بیرون.

جونم جذبه. حالا مامان من عمرا بتونه حامد و مجبور به کاری کنه. با قیافه آویزون از جاش بلند شد و رفت بیرون.

اولش خودش رو معرفی کرد و یکم راجب شاهرخ و خانواده‌ش صحبت کرد. وسط حرف‌هاش ازم سوال می‌پرسید و منم جواب می‌دادم. کم‌کم منم یخم باز شد و استرسم خوابید. وقتی بهم گفت شماره خونه‌مون رو بدم حسابی ذوق زده شدم دلم می‌خواست بپریم ماچش کنم ولی خودم رو کنترل کردم و به لبخند کوتاهی اکتفا کردم.

از کافی‌شاپ زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین شاهرخ.

شیشه رو داد پایین که دیدم یه ساندویچ برای خودش گرفته داره کوفت می‌کنه.

ناهید (مامان شاهرخ): پسرم نمیری از گرسنگی؟

با دهن پر گفت:

- دو ساعت من رو علاف کردید نباید یه چیزی کوفت می‌کردم؟

قیافه‌اش بامزه شده بود. اخم کرده بود و معلوم بود از اینکه انداختیمش بیرون شاکیه. از طرفی هم دهنش پر بود و هر کلمه‌ای که می‌گفت باعث میشد بیشتر خندهم بگیره.

روبه مامانش گفت:

شاهرخ: ماشین آوردی؟

ناهید: آره تو نازگل جان رو برسون.

بعد بغلم کرد که نیشم باز شد و خداحافظی کرد و رفت. منم سوار ماشین شاهرخ شدم و زل زدم بهش.

شاهرخ: هوم؟

- شاهرخ تو نباید یک کلمه به من می‌گفتی؟

شاهرخ: می‌خواستم بگم خودت نداشتی.

ویشگون محکمی از دستش گرفتم و ساندویچش هم از دستش گرفتم.

- استرس گرفتم جلو مامانت نتونستم چیزی بخورم، قیافه‌ت هم اونجوری نکن نصفش رو خوردی دیگه.

یه چیزی زیر ل*ب گفت که نشنیدم.

شاهرخ: راستی درسا زنگ زده بود چی می‌گفت؟

- چرت و پرت، نمی‌پرسی مامانت چی گفت بهم؟

شاهرخ: حتما گفته پات رو از زندگی پسر من بکش بیرون و یه چکم داد بهت تو هم پاره کردی گفتی من بدون پسرتون نمی‌تونم.

خودش خندید.

- آره تهش هم گفت شاهرخ لیاقت تو رو نداره.

ابروهام و براش بالا انداختم.

شاهرخ: پرو!

ماشین و روشن کرد و یه دفعه سرعت گرفت که باعث شد پرت بشم به جلو.

- شاهرخ؟

شاهرخ: جان؟

- کوفت!

بدتر سرعش رو بیشتر کرد که کمربندم رو بستم و زیر ل*ب فحشش دادم. نزدیک خونه عمو نگه داشت و برگشت سمتم.

شاهرخ: خب دیگه ناز گل خانم اگه فحشات تموم شد ببر پایین که شیفت دارم.

خندیدم .

بعد مکث کوتاهی گفتم:

- نخیر!

شاهرخ: ب*و*س می‌خوای؟

- کتک می‌خوای؟ امروز اومدیم بیرون با هم حرف بزنیم

شاهرخ: زدیم دیگه. موضوع دیگه‌ای مونده؟

- درسا!

شاهرخ: خب؟

- چی بینتون بوده؟ همه چیز و بگو.

پوفی کشید و گفت:

- الان بگم طولانی آخه؟

- آره بگو.

یکم مکث کرد و کمر بندش رو باز کرد و کمی به سمت متمایل شد.

شاهرخ: حدوداً چند ماه قبل از اینکه تو جنگل گم بشیم من درساً رو توی مهمونی دیدم. هیچ شناختی ازش نداشتم دختر یکی از دوست‌های مامانم بود و مامانم اصرار داشت بهش نزدیک بشم و اگر ازش خوشم اومد باهاش ازدواج کنم. درساً دختر قشنگی بود منم جذبش شد.

تند گفتم:

- چی؟

خندید.

شاهرخ: نه به قشنگی تو عشقم.

- بقیه‌ش رو بگو؟

شاهرخ: آره بعد... نگاه یادم رفت.

با حرص گفتم:

- قرار بود بهش نزدیک بشی.

شاهرخ: آره تو همون مهمونی بهش پیشنهاد دوستی دادم. بهش گفتم یکم با هم بیرون بریم اگه از هم خوشمون اومد با هم ازدواج می‌کنیم از همین چرت و پرتا دیگه... بعد از اون با هم می‌رفتیم بیرون. رستوران، پارک، مهمونی‌های مختلف. کم‌کم برام عادی شد که درساً تو زندگیم باشه دروغ

نباشه یکم و ابستهش شده بودم با خانواده هامون در میون گذاشتیم و رفت و آمدمون زیاد شد. نفسی گرفت و مکث کرد.

شاهرخ: تا اینکه یه روز از یکی از دوستان شنیدم درسا رو تو ماشین پسرداییم دیده، تعجب کردم از درسا که پرسیدم بینمون دعوا شد. اون ماجرا هم گذشت حسابی به دل گرفتم ولی چیزی بروز ندادم کمکم احساس می کردم نسبت بهم سرد شده و داره من رو از سرش وا می کنه. داییم چند تا فروشگاه زنجیره ای رو اداره می کنه و وضعشون از ما خیلی بهتره، همین باعث شد شک به جونم بیفته. ارتباطم با پیمان خوب نبود از هم کینه داشتیم.

- پیمان پسرداییمه؟

شاهرخ: نه دختر خالمه!

- شاهرخ!

شاهرخ: واقعاً حس بدی داشتم ولی باید مطمئن می شدم. قرار بود برای دو روز برم سفر کاری که همون روز کنسلش کردم و زنگ زدم خونهشون. مامانش بهم گفت با دوستاش رفتن جنگل، تعجبم وقتی بیشتر شد که به مامانش گفته با من میره. آدرس جایی که رفته بود و گرفتم و راه افتادم سمت جنگل.

مشتاق صورتش نگاه می کردم که خندید.

- بقیهش رو بگو دیگه به چی می خندی؟

شاهرخ: به تو.

- اه بگو شاهرخ.

شاهرخ: خب بابا انگار دارم براش قصه میگم. وقتی رسیدم اونجا صحنه‌ای رو دیدم که نباید می‌دیدم، درسا که فکر می‌کرد من خارج از شهرم با دیدنم کپ کرد و بعدش با هم جروبخت کردیم، وقتی ازشون دور شدم انقدر عصبانی بودم که حواسم پرت شد و گم شدم، شب که شد توی تاریکی پام افتاد تو چاله و پیچ خورد. روز بعد هم که...

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- یه حوری بهشتی سر رسید و با چوب کمرم رو صاف کرد. بقیه‌ش هم که خودت می‌دونی.

خندیدم، دیوونه.

- خب چرا پس هنوز دنبال تونه؟ مگه با پیمان نیست؟

شاهرخ: برای اینکه پیمان فقط می‌خواست ازش استفاده کنه که من رو اذیت کنه، نازگل به خدا از پیمان دیگه بعداً میگم دیرم شد.

با اخم گفتم:

- چرا گذاشتی سوار ماشینت بشه؟

ابروش پرید بالا.

شاهرخ: کی؟

- بیمارستان دیدمتون.

شاهرخ: نازگل تو منو دیدی چرا نیومدی پیشم؟

خاک تو سرت نازگل چی بود پروندی؟

داشت با اخم نگاهم می‌کرد همونجوری گفت:

- مامان باباش خونه‌مون بودن اومده بود بیمارستان با هم برگردیم،
مجبور شدم برای اینکه ابروم و جلو همکارام نبره سوارش کنم.
با لحن شاهرخ خرگنی گفتم:
- خب اومده بودم پیدات کنم، با هم دیدمتون فکر بد کردم.
دلخور گفتم:
- حداقل می‌اومدی ازم می‌پرسیدی، حالا بعداً راجبش صحبت می‌کنیم برو
پایین.
- اخم نکن دیگه ببخشید باشه؟
چیزی نگفت که ادامه دادم:
- شاهرخ جونم؟
- ...
- اصلاً تا آشتی نکنی نمیرم پایین.
کلافه گفتم:
- دیرم شد نازگل شیفتم دارم.
با لحن مظلومی گفتم:
- قهر نباش دیگه.
شاهرخ: نیستم.
- آره معلومه.
- اومد اعتراض کنه که تند گونش رو ب*و*س*یدم .
- شاهرخ: من با این چیزا خر نمیشم

یه ابروم و انداختم بالا و با نیش باز رفتم رو پاهاش نشستم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

شاهرخ: نازگل داری اذیت می‌کنی!

چشم‌هایم زوم ل*بام بود.

نمی‌دونم چم شده بود کرمم گرفته بود اذیتش کنم.

سرم رو گذاشتم رو پیشونیش و با صدا خندیدم.

شاهرخ: مارمولک.

نمی‌دونم چقدر گذشت که دو تقه به پنجره خورد

و هر دومون پریدیم. به سرعت رفتم سر جام.

شاهرخ: نترس شیشه یک طرفه‌ست.

خیالم راحت شد، سامیار بود دم کوچه ماشین رو پارک کرده بودیم.

شاهرخ: پسر عموته؟

- آره.

یه بوق برای سامیار زد و دنده عقب گرفت. از کوچه خارج شد و یکم

اون‌ورتر پارک کرد. خوب که مطمئن شدم سامیار رفته نفس آسوده‌ای

کشیدم.

- وای ترسیدم به خیر گذشت.

شاهرخ: از حامد نمی‌ترسیدی؟

خندیدم.

- زیاد این چیزا براش مهم نیست.

حامد: بعد چرا از پسر عموت حساب می‌بری؟ اصلاً چرا نمیری خوابگاه؟
یعنی چی تو خونه‌ای زندگی می‌کنی که یه پسر نامحرم هست؟

- من که بهت گفته بودم قبلاً، الان یادت افتاده؟

شاهرخ: آخه نمی‌دونستم منظورت این پسر عموته.

- چه فرقی داره؟

شاهرخ: یه جوریه آخه.

دوباره خندیدم.

- چی میگی شاهرخ؟ چه جوریه؟

شاهرخ: یه جوریه دیگه.

- منظورت اینه که خوشتیپه؟

با چشم غره‌ای که رفت نیشم و بستم.

- من برم دیگه خداحافظ.

شاهرخ: باشه مراقب خودت باش دیگه از این حرفا نشنوم که زبونت رو
از ته قیچی می‌کنم.

زبونم رو تا ته در آوردم و از ماشین پیاده شدم.

بلند خندید و دل من برای بار هزارم براش غش رفت. شاهرخ: مارمولک

- خداحافظ

سرش رو تکیه داد و ماشین و روشن کرد و ازم دور شد.

تقریباً دو هفته بعد با حامد برگشتیم بجنورد خونه خودمون.

شاهرخ هم گفت که تو این فاصله میان خواستگاری

و من رو ابرها بودم. شاهرخ و واقعا دوست داشتم و حالا قرار بود با هم ازدواج کنیم. روزی نبود که بهم زنگ نزنیم و با هم صحبت نکنیم. شدیداً به هم وابسته شده بودیم و می‌خواستیم هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم.

از صبح تا حالا مشغول تمیز کاری بودیم با خواهرام. لباسی که آماده کرده بودم و برداشتم و با ذوق پوشیدمش. یه آرایش غلیظ رو صورتم انجام دادم و رفتم جلوی آینه ایستادم.

با وسواس روسریم رو روی سرم مرتب کردم و یه دور دور خودم چرخیدم.

حامد: به قربونت عجب جیگری شدی لامصب.

ل*بام رو چسبوندم به آینه اتاقم و صدا دار ب*و*س*یدم. همین‌که برگشتم دیدم حامد دم دره بلند داد زد:

- مامان بیا دختر ترشیده‌ت داره تو آینه با خودش ل*ب می‌گیره، امشب این و از سرت وا می‌کنیا، شرط مرط‌الکی نذاری پسره پیره!
بالشتم رو پرت کردم سمتش که با خنده رفت بیرون.

دوباره تو آینه خودم رو و رانداز کردم. نیلوفر خواهرم اومد تو اتاق تا کمک کنه. با اینکه از من هفت سال بزرگ‌تر بود ولی خیلی با هم شیش بودیم. با صدای زنگ در قلبم جیرینگ جیرینگ به قفسه س*ی*نهم کوبیده میشد.

یه قرص استرس خوردم و رفتیم بیرون از اتاق. با پدر مادرش و پدر بزرگش و برادر بزرگش اومده بود.

دسته گلی که دستش بود و گرفتم و رفتم داخل آشپزخونه. از خانواده ما فقط خواهر بزرگترم نیومده بود که اونم اصلاً بجنورد نبود. حدوداً یه ساعتی بود تو آشپزخونه منتظر بودم صدام کنن.

بابا: نازگل جان بابا؟

با لحن آرومی گفتم:

- الان میام.

با هیجان سینی چای رو برداشتم و رفتم بیرون. یکی یکی به همه تعارف کردم و بعد از حرفای معمول فرستادنمون تو اتاق تا با هم حرف بزنیم. مدیونید فکر کنید ما هر کاری کردیم جز حرف زدن. البته قبلاً حرف هامون و زده بودیم.

شاهرخ: اه نازگل رژت خیلی مزخرفه، بی مزه نداری؟ خندیدم و با هیجان بغلش کردم.

تو اون کت و شلوار مشکی حسابی جیگر شده بود و من نمی‌تونستم ازش دل بکنم.

اون شب به خوبی گذشت، قرار بود هفته آینده جواب بدم تصمیم گرفتم اون یک هفته رو بجنورد بمونم آخه دو روز وسط هفته هم تعطیل رسمی بود و دانشگاه نداشتم.

تقریباً هر روز با شاهرخ تلفنی حرف می‌زدم کاملاً به وجودش عادت کرده بودم اگه یک روز بهم زنگ نمیزد روزم شب نمیشد دلم می‌خواست خودم برم پیشش و جواب مثبتم رو بهش بدم. روزها رو به انتظار شب و شب‌ها رو به انتظار روز صبر می‌کردم. وجود شاهرخ تو زندگیم برام تازگی داشت. اینکه مدام بهش فکر می‌کردم، به آینده...

به گذشته‌ای که...

هه یادش بخیر انگار همین دیروز بود با هم تو جنگل بودیم. گذشته و حال و آینده‌م خلاصه شده بود تو اسم یک نفر.

شاهرخ!

(پ.ن: سینگلی بهش فشار آورده بود)

بالاخره آخر هفته فرا رسید.

با ذوق وسایلم رو جمع می‌کردم که گوشیم زنگ خورد پوف باز این دختره‌ی نجسب.

- چی می‌خوای از جونم؟

درسا: زیادی دلت رو خوش کردی سیندرلا.

- آره خوش کردم که چی؟

درسا: می‌زنه زیر دلت عزیزم رو دل نکنی شاهرخ و؟

- زنگ زدی چرت و پرت به هم ببافی باز؟

درسا: نه نیازی نیست برای اینکه شاهرخ الان مال منه

خندیدم و گفتم:

- خودش هم خبر داره؟

- به کوری چشم تو دارم وسایلام رو جمع می‌کنم فردا عصرم اونجام.

صدای بوق ممتد گوشی بهم فهموند گوشی رو قطع کرده. دختره خل‌مغز فکر می‌کنه با این حرف‌ها شاهرخ رو از چشم من می‌اندازه. ساعت رو نگاه کردم ۱۲ ظهر بود. بعد از خداحافظی از خانواده‌م راه افتادم سمت

ترمینال. به شاه رخ نگفتم میام می خواستم سوپرایزش کنم. حسابی برای دیدنش هیجان زده بودم و هی با خودم تمرین می کردم که چه جوری جواب مثبتم رو بهش بدم. تمام طول راه هندفریم رو گذاشته بودم تو گوشم و غرق در رویا بودم.

همینکه گوشیمو روشن کردم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ناشناس بود. بازش کردم.

- سلام سامیارم کی می رسی می خوام پیام دنبالت؟

تعجب کردم از کجا خبر داشت که من برگشتم؟ حتما کار حامده، سیمکارت جدید بود؟

جدیدا پیامای توی گوشیم خود به خود پاک میشد برای همین از پیام اسکرین شات گرفتم تا شمارش رو بعداً سیو کنم. عیب نداره یه کرایه تاکسی به نفعم شد. اس دادم:

- رسیدم بیا.

از بوفه اونجا یه آب معدنی گرفتم و منتظر ایستادم تا بیاد دنبالم. چند دقیقه گذشت، داشتم مردم رو دید می زدم که با صدای شخصی که صدام کرد برگشتم.

- نازگل خانم؟

نگاهش کردم یه پسر جوون هم سن های سامیار بود.

موهای زیتونی و چشم های سبزش باعث شده بود صورتش قشنگ به نظر بیاد.

- ببخشید؟

خندید و با لحن مودبانه ای گفت:

- سلام راستش من دوست سامیارم انگاری قرار بود بیاد دنبالتون یه کاری براش پیش اومد از من خواهش کرد برسو نمتون.

- آهان لازم نبود بیایید تاکسی می گرفتم.

- نه این چه حرفیه، سامیار ناراحت میشه.

خواستم مخالفت کنم که ساکم رو از دستم گرفت. پرو، به اجبار دنبالش راه افتادم دزدگیر ماشینش رو زد.

خیلی ماشینش خوشگل بود تا حالا چنین ماشینی ندیده بودم حتی اسمش هم نمی دونستم. معلوم بود بچه پولداره. نمی دونستم سامیار از این دوستان هم داره. سوار شدم و بعد از اینکه ساکم رو گذاشت صندوق عقب سوار شد. پسر: لطفاً کمر بندتون رو ببندید.

به ب*غ*ل دستم نگاه کردم یا خود خدا کمر بند کو پس؟ نامرئی؟
با لبخند خجولی گفتم:

- کجاست؟

لبخند مهربونی زد الان درستش می کنم کاملاً خم شد کمر بندم رو ببند. از اینکه اینقدر نزدیکم بود حس بدی داشتم با لبخند تو چشم هام زل زد. روم و کردم سمت پنجره و اخم کردم نمی دونم کمر بند و از کدوم قبرستونی در آورد و بست و نشست سر جاش. حالا مجبور بود برای یه کمر بند بیاد تو حلق من، ای کاش سوار ماشینش نمی شدم.

پسر: خب کجا باید برم؟

- خونه سامیار اینا دیگه

پسر: کجاست؟

- نمی‌دونید مگه؟

پسر: نه ما بیشتر تو دانشگاه هم و می‌بینیم.

چشم‌هام گرد شد.

- چی؟ سامیار که دانشگاه نمیره!

مشکوک نگاهش کردم. لبخند زد و با آرامش خندید.

پسر: ببخشید... می‌خواستم بگم سر کار، اشتباه گفتم دانشگاه آخه قبلا هم‌کلاسی هم بودیم.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم و خودم و سپردم به خدا. توی تمام راه اون حرف زد و من سکوت کردم. انقدر حرف‌هاش خنده‌دار بود که نمی‌تونستم جلوی خندم رو بگیرم.

پسر: امروز حال روحی خوبی نداشتم ولی الان حالم عجیب خوبه، فکر کنم به خاطر انرژی مثبتی بود که از شما گرفتم.

لبخند کوتاهی زدم که ادامه نده ولی پروتر از این حرف‌ها بود.

پسر: نازگل خانم می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

زیر چشمی نگاهش کردم و بی‌میل گفتم:

- بفرمایید؟

پسر: مجردید؟ البته جسارت نباشه

- دارم ازدواج می‌کنم.

پسر: آهان.

- رسیدیم همین‌جا پیاده می‌شم ممنون.

ماشین و نگه داشت. اجازه ندادم بیشتر از این صحبت کنه و با تشکر از ماشین پیاده شدم.

پسر: راستی...

نگاهش کردم که ادامه داد:

- پیمان هستم خوشحال شدم از آشناییتون.

و یه چشمک زد و رفت.

از این کار آخرش اصلا خوشم نیومد یادم باشه به سامیار بگم دیگه دوست‌هاش و دنبال من نفرسته. با ذوق زنگ خونه رو فشار دادم واقعا دلم برای افراد این خانواده تنگ شده بود. در با صدای تیک باز شد مسیر حیاط طی کردم و پریدم تو خونه...

فقط زن عمو تو حال بود که محکم بغلش کردم.

- آخ آخ... دلم براتون تنگ شده بود عمو و بچه‌ها کجان؟

زن عمو: عمو: عمو: سر کاره سامیارم مغازه‌ست سحر هم که تو اتاقشه، راستی شنیدم قراره عروس بشی!
نیشم و باز کردم.

زن عمو: باید از زبون مامانت بشنوم؟

- می‌خواستم سوپرایزتون کنم.

زن عمو: ور پریده. بدو یه شام خوشمزه درست کن که از دلم در بیاد.
- چشم.

زن عمو: برو لباساتو عوض کن.

رفتم تو اتاق. سحر داشت با تلفن حرف میزد همین که من و دید گوشی از دستش افتاد و دستش رفت رو قلبش! حتما با خودش فکر کرد من مامانشم.

سحر: بازم تویی که، مگ طولیه ست سرت و می اندازی میای تو؟
خندیدم.

- کمتر از طولیه نیست آقا گاوّه.

آخرش صدام و کلفت کردم.

سحر: نمیری انقدر بامزه ای؟

بعدش فحش آبداری داد و گوشیش رو برداشت و مشغول حرف زدن شد. می خواستم فردا برم بیمارستانی که شاهرخ توش کار می کنه و سوپرایزش کنم.

براش یک دستبند و گردنبند مردونه و شیک خریده بودم آخه فردا تولدش بود. کلی بابتشون پول داده بودم با فکر اینکه فردا قراره شاهرخ و ببینم بالشت و محکم ب*غ*ل کردم و جیغ خفه ای کشیدم و چند دور هم رو تخت غلت زدم. با صدای سحر سرم و بلند کردم.

سحر: هیچی... صدای دختر عمومه... یه تخته ش کمه... آره آره.

بالشتم و پرت کردم سمتش خورد تو صورتش با چشم هاش برام خط و نشون می کشید. خندیدم و زبونم و براش در آوردم بعد از اینکه کمک زن عمو کردم و شام و درست کردیم رفتم نوبتی به بچه ها زنگ زدم و قضیه خواستگاری رو براشون تعریف کردم.

شب مثل همیشه گذشته شاممون رو خوردیم فقط آخرش زن عمو خبر ازدواجم رو به عمو داد سحر که بدبخت تا شنید لقمه گیر کرد تو گلوش.

سامیار هم یه تبریک خشک و خالی گفت به بهانه خستگی رفت تو اتاقش.
از پشت به رفتن سامیار خیره بودم که عمو با لبخند گفت:

- نازگل جان پسر خوبیه؟ چطوریه؟

لقمه رو قورت دادم و با لبخند گفتم:

آره خوبه پزشکه، وضع مالیش که خوبه دو سه باری هم که با هم صحبت
کردیم به نظرم پسر خوبی اومد.

تو دلم گفتم: "آره جون عمت دو سه بار"

با محبت نگاهم کرد و لبخند زان گفت:

عمو: خداروشکر

سحر: بیچاره نمی‌دونه چه کلاهی سرش رفته.

- آره کلاه خوشبختی، حسود.

خندیدیم.

بعد از خوردن غذا شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم با کلی فکرهی خوب
چشم‌هام و روی هم گذاشتم...

فردای همون روز ساعت ۱۵:۱۶

شاخه گل و جعبه رو پشتم قایم کردم و آروم در اتاقش رو زدم. بیمارستان
بودم قلبم از هیجان بالا و پایین می‌رفت و نیشم تا بناگوش باز بود.
صداش اومد.

شاهرخ: تایم استراحته لطفاً چند دقیقه بیمارها رو نفرستید.

در و باز کردم و با نیش باز نگاهش کردم. سرش و گذاشته بود رو میز
همین که سرش رو بلند کرد، با دیدن چهره‌ش لبخند از لبم رفت.

چشم‌هاش سرخ سرخ بود. معلوم بود گریه کرده. تمام حس خوبم به یکباره خوابید. نگران شدم نکنه کسی چیزی شده.

- شاهرخ چی شده؟

از حرفی که زد حسابی شوکه شدم.

شاهرخ: گمشو بیرون از اتاق من!

به معنای واقعی هنگ کردم.

- منم شاهرخ.

به حدی نگاهش سرد بود که از سرماش قلبم یخ کرد. گیج شده بودم.

- شاهرخ اگه شوخی می‌کنی که اصلاً...

با حرص از جاش بلند شد و او‌مد سمت

شاهرخ: چقدر بابتش پول گرفتی؟

با بهت نگاهش کردم.

- شاهرخ...

با داد پرید وسط حرفم.

شاهرخ: خفه شو فهمیدی؟

شاهرخ: اسم من و تو دهن کثیفت نیار.

انگار قدرت تکلم و از دست داده باشم فقط نگاهش می‌کردم، دستم شل

شد و گل و جعبه از دستم افتاد رو زمین.

انگار خواب می‌دیدم.

شاهرخ: فکر کردی همه مثل خودت خرن؟ آره؟

رفت پشت میزش و نایلنی رو که رو میزش بود پرت کرد جلوی پام.
با نفرت تو چشم‌هام خیره شد.

- ببین کثیف بازی‌هات و شاید الان دیگه جلوی من نقش بازی نکنی!
فقط با بهت نگاهش می‌کردم وقتی دید حرکتی نمی‌کنم نایلون و برداشت و
از توش یه برگه در آورد و گرفت جلوم. چشم‌هام گرد شد.
یه عکس بود، اون پسره...

توی فرودگاه بودیم، عکس بعدی رو گرفت جلوم داشتم سوار ماشینش
می‌شدم، عکس بعدی داشت کمر بندم رو می‌بست... نه انگاری داشت من
رو می‌ب*و*س*ید. عکس‌های بعدی داشت حرف میزد و من می‌خندیدم.
زانو هام سست شد و صداش تو سرم اکو شد.

(- در ضمن پیمان هستم، خوشحال شدم از آشناییتون، من و سامیار بیشتر
تو دانشگاه می‌بینیم همدیگه رو!

یعنی چی اون از کجا می‌دونست، من قراره دیروز بر...
درس! شما همون‌جا تو دهاتتون بمون، ما اینجا بهمون خوش می‌گذره.
- به کوری چشمتم دارم وسایلم رو جمع می‌کنم تا فردا عصر هم
اونجام...

زیر ل*ب زمزمه کردم:

- پیمان...

با اشک زل زدم توی چشم‌های شاهرخ و با لحنی که ازش بعید بود گفت:

- من فکر کردم تو... فکر کردم تو با درسا فرق داری... ولی همتون
آشغالید... آشغال...

داد زد و کنار دیوار سر خورد روی زمین.

طاقت گریه‌هاش و نداشتم.

هر قطره‌ای که می‌ریخت روی صورتش انگار زهری میشد می‌ریخت روی قلب من. با خشم از جاش بلند شد و بازوم و گرفت و در اتاقش رو باز کرد و هلم داد بیرون.

دیگه صداش و نمی‌شنیدم.

حرف میزد ولی من نمی‌شنیدم.

تا حالا تو زندگیم انقدر تحقیر نشده بودم. رو صندلی کنار دیوار ولو شدم موقعیتم و درک نمی‌کردم. الان چی شد؟

بغض بدی گلوم و گرفته بود خیره شدم به عکس‌هایی که رو زمین پخش شده بود. در یک آن غم جای خودش و داد به خشم. پیمان... اولین کاری که به ذهنم رسید و انجام دادم. تند زنگ زدم به سامیار موبایل تو دستم می‌لرزید نه شایدم دست من بود که می‌لرزید!

بعد از چند لحظه صدای خسته‌ش پیچید تو گوشم جواب داد:

- جان؟

با بغض گفتم:

- سلام سامیار

صدای متعجبش پیچید تو گوشم.

- نازگل چی شده؟

نتونستم حرف بزنم که با نگرانی گفت:

سامیار: نازگل خوبی؟ نازگل؟ چرا جواب نمیدی...

- می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم؟

سامیار: چی شده چرا گریه می‌کنی؟

- سامی تو به من اس دادی فرودگاه میای دنبالم؟؟

سامیار: نه عزیزم من خبر نداشتم تو قراره بیایی.

اشک‌هام ریخت رو صورتم و ناخودآگاه انگشت ناخنم رو فرو کردم تو پام، واقعاً از دست خودم عصبانی بودم.

- بیا اینجا

سامیار: کجایی...؟

گوشی رو قطع کردم و آدرس و برآش اس ام اس کردم با دیدن بیمارهایی که بد نگاهم می‌کردن اشک‌هام و پس زدم و عکس‌ها رو از روی زمین برداشتم و راه افتادم سمت خروجی.

دستم و گذاشته بودم جلوی دهنم و آروم هق می‌زدم.

دلم داشت می‌ترکید.

وقتی که من و با اون صفت صدا زد، صدای تیکه تیکه شدن قلبم و شنیدم. بعداً میام پیشش الان عصبانی بود.

چونم لرزید و صورتم بیشتر از پیش خیس شد. حتی نداشت توضیح بدم.

احساس کسی رو داشتم که از یه کوه بلند پرت شده پایین... احساس خفگی... درد...!

نمی‌دونم چند دقیقه تو خیابون منتظر بودم و یه گوشه نشسته بودم و بی‌توجه به آدم‌های اطرافم هق هق می‌کردم.

همین که ماشین سامیار رو دیدم دویدم سمتش و سوار شدم.

با دیدن قیافه‌م کپ کرد.

حالم و که دید تند گفت:

سامیار: خیلی خوب... نگران نباش اس ام اس رو نگه داشتی؟

سرم و به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گوشیم و گرفتم سمتش، ازم گرفت و رفت تو قسمت پیام‌ها.

سامیار: نیست که نازگل

ل*بام نامحسوس می‌لرزید، با بغض گفتم:

- چند روزه پیام‌هام همینجوری پاک میشه

سامیار: یعنی چی پاک میشه؟

شونه بالا انداختم پوفی کشید و ماشین رو روشن کرد.

سامیار: گریه نکن یه دوست دارم بریم پیشش ببینم قضیه از چه قراره.

دلم گرم شد و با لبخند نگاهش کردم و اشک‌هام رو پاک کردم.

- مرسی به خدا تو از حامد برام عزیزتری.

نگاهم کرد و لبخند کوتاهی زد بی‌حال سرم و تکیه دادم به شیشه ماشین.

مدام حرف‌های شاه‌رخ توی ذهنم اکو میشد. نگاهی به کیفم انداختم جعبه نبود.

حتماً انداختم توی اتاقش. چی انتظار داشتم چی سرم اومد.

ولی نه هنوز زوده برای عزاداری باید کارشون و تلافی کنم هم پیمان هم درسا با این فکر یکم آروم شدم.

ماشین رو نگه داشت و سامیار پیاده شد کنار یه مغازه نگه داشته بود.

تابلو نگاه کردم تعمیرات... الکترونیکی...

برای چی اومده بودیم اینجا؟

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت مغازه. داخل مغازه یه پسر قد بلند و لاغر بود صورت استخوانی داشته و پوست روشن، موهای فر فریش قیافه‌ش و بامزه کرده بود.

سامیار: سلام

پسر با لبخند نگاهش کرد

پسره: به به سامیار خان از این طرفا؟

با هم دست دادن که روبه من گفت:

سامیار: نازگل دختر عمومه و اینم امیر دوستم

امیر: خوش اومدید

- ممنون

امیر: چه کاری ازم بر میاد؟

گوشیم و گرفتم سمتش

- پیام‌هام خود به خود پاک میشه.

گوشی رو گرفت و گفت:

- یا ویروسی شده یا احتمالاً هک‌تون کردن.

سامیار: می‌تونی بفهمی؟

امیر: آره ولی ممکنه طول بکشه بفرمایید لطفاً

گوشیم و با کابل وصل کرد به کامپیوترش و مشغول شد. روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و سامیار هم کنارم نشست. نگاهی به دور و اطراف انداختم انگار پسره قطعات الکترونیکی تعمیر می‌کرد. آرام زیر گوشش گفتم:

- یعنی میگی پیمان من رو هک کرده؟

سامیار: احتمالاً. نترس امیر مخ اینترنت و کامپیوتره، قبلا هکر بوده و از این چیزا سر در میاره.

سرم و به نشونه تفهیم تکون دادم و کمی امیدوار شدم. دست‌هام و به هم حلقه قفل کرده بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

حدوداً ده دقیقه بود که منتظر بودیم. خیره صفحه مانیتورش بود نگاه ازش بر نمی‌داشت. ولی انگشتاش به سرعت روی کیبورد حرکت می‌کردن. بالاخره سرش و بلند کرد و گفت:

امیر: آره داداش هکش کردن.

رفتم کنارش به سیستمش نگاه کردم چیزی سر در نمی‌آوردم.

سامیار: کیه؟

امیر: باید هکش کنم چون خودش هم هک‌ره یه کم سخته و طول می‌کشه، احتمالاً اطلاعاتش و حذف کرده.

سامیار: پس چیکار کنیم؟

امیر: فقط یه شماره ارزش گیر بیار برام

سامیار به من نگاه کرد، آرام طوری که فقط سامیار بشنوه گفتم:

- ندارم پسردایی شاه‌رخه، شاه‌رخ هم که الان سایه من رو با تیر می‌زنه.

پوفی کشید. دپرس سرم و انداختم پایین یک دفعه یک چیزی یادم اومد با ذوق گفتم:

- از پیامش عکس گرفتم.

امیر خندید.

امیر: آفرین. چرا زودتر نمیگی؟

- فراموش کردم

سامیار: برای چی عکس گرفتی؟

- فکر کردم شمارت و عوض کردی پیامم که پاک میشد عکس گرفتم تا بعداً ذخیره کنم.

امیر: کار خوبی کردی.

قبلاً عکس‌های شخصیم رو پاک کرده بودم برای همین خیالم راحت بود.

امیر: طرف اطلاعاتش رو حذف کرده ولی احتمالاً با این شماره بتونم راحت‌تر پیداش کنم. فکر کنم بتونم براتون یه مدرک جور کنم ازش شکایت کنید.

از ته دلم لبخند زدم.

- خیلی ممنون

سامیار: چه جوری می‌خواهی هکر و هک کنی؟

امیر: دست بالایی دست زیاده، آشنا دارم کله گنده‌تر از خودم خیالت تخت یه داداش سامیار که بیشتر نداریم.

یکم حالم بهتر شده بود عمرا بذارم این قضیه به همین راحتی تموم بشه.

رفتم تو ماشین تا بیاد باید برم دوباره با شاهرخ حرف بزنم اون عکس‌ها رو دیده بهم ریخته احتمالاً درساً بخواد مغزش و شست و شو بده همین که سوار ماشین شد با خجالت رو بهش گفتم:

- میشه دوباره من و برسونی بیمارستان؟

سامیار: می‌خوای خودت و کوچیک کنی پیشش؟

- خواهش می‌کنم سامیار

سامیار: یعنی انقدر دوستش داری؟

چیزی نگفتم و مشغول بازی با ناخن‌هام شدم.

در سکوت به روبه‌روش خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

- میشه برسونیم؟ لطفاً

سامیار: نازگل پ... واقعا دلت با این پسر هست؟ بهت تهمت خیانت زده!

- عصبانی بود.

نگاهش و توی صورتم چرخوند و بعد نفسش و داد بیرون.

ماشین و روشن کرد و جلوی بیمارستان نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و از شیشه ماشین صداش کردم:

- امروز خیلی زحمت کشیدی.

سامیار: می‌مونم تا برگردی

- آخه...

سامیار: منتظرم برو.

نفسی کشیدم و سرم و برگردوندم.

یهو شاهرخ و دیدمش که داشت از بیمارستان خارج میشد.

با عجله دویدم سمتش و صداش کردم. نیمنگاهی به من انداخت و سوار ماشین شد. با دو رفتم سمتش و در جلو رو باز کردم و نشستم توی ماشینش. بدون اینکه توی صورتم نگاه کنه با صدای آرومی گفت:

- برو پایین

- تا به حرف هام گوش نکنی نمیرم.

شاهرخ: الان حوصلت رو ندارم نازگل، برو پایین.

من - چرا نمی‌ذاری حرف بزنم؟

یهو برگشت سمتم و من از دیدن صورت قرمز و چشم‌های اشکیش شکستم.

شاهرخ: رفتی فکرهات و کردی یه دروغ سرهم کنی؟

با حیرت گفتم:

- من همون جا می‌خواستم بهت بگم خودت نداشتی!

- نازگل برو بیرون حوصلت و ندارم این عشوه‌هات و برای پیمان برو.

- یعنی می‌خوای بگی حرف هام و باور نداری؟

برگشت سمتم:

- من چیزی رو باور می‌کنم که با چشم هام ببینم.

با گریه و هق هق گفتم:

- آخه چرا نمی‌ذاری حرفم و بزنم من اون روز...

داد زد:

- خفه شو... دروغ‌ها و تحویل کسی بده که باورت کنه
ترسیدم و ل*بام لرزید.

- شاهرخ ما قراره با هم ازدواج کنیم چرا داری خرابش می‌کنی؟
پوزخند زد.

شاهرخ: من خرابش کردم؟ بعدش هم قرار بود ازدواج کنیم دیگه از این
خبرها نیست.

دستم و گذاشتم جلو دهنم، تا صدام در نشه،
محکم اشک‌هام و پس زدم، بیشتر از این نمی‌تونستم غرورم و جلوش
خرد کنم. از تو کیفم یه برگه در آوردم و گرفتم سمتش.

شاهرخ: چیه؟

- بنویس!

شاهرخ: چی؟

- باید بنویسی اگر یه درصد هم حق با من بود و تو اشتباه می‌کردی دیگه
نباید من و ببینی. بنویس امضا هم بکن.

برگه رو پس زد.

شاهرخ:: جمع کن این مسخره بازی‌ها رو. تو یه الف بچه می‌خوای با
این کارها من و خر کنی؟

لرزش صدام و نمی‌تونستم کنترل کنم:

- آره دارم گولت می‌زنم، بنویس امضا کن.

شاهرخ: نازگل دست از سرم...

پریدم وسط حرفش:

-دارم یه راهی نشونت میدم که دست از سرت بردارم، امضا کنی دیگه من و نمی‌بینی!

تو چشم‌هام خیره شد، کلافه دستش و گذاشت رو فرمون و سرش و بهش تکیه داد. یه دستمال کاغذی از تو کیفم در آوردم تا اشک‌هام و پاک کنم. پنج دقیقه گذشت هیچ حرکتی نکرد.

در ماشین و باز کردم و اومدم بیرون. حتی سرش و بلند نکرد. یعنی انقدر از من بدش می‌اومد؟

دستم و گذاشتم رو گلوم. دلم واقعا ازش گرفته بود.

نمی‌دونستم باید حق و بدم به اون یا به خودم.

خودم و سرزنش کنم که با ساده‌بازی‌هام کار دست خودم دادم یا شاه‌رخ رو که بعد این همه مدت بهم اعتماد نداشت.

یکم نگاهش کردم تا دلتنگیم رفع بشه. موهایش چنگ زده بود عصبی می‌کشیدش.

دلم آغوشش و می‌خواست. آغشی که هر دومون و آروم کنه.

آهی کشیدم و راه افتادم سمت ماشین سامیار.

وقتی رفتیم خونه با عجله رفتم توی اتاق و تا شب بیرون نیومدم. سرم به حدی درد می‌کرد که احساس می‌کردم الانه که بترکه.

سحر اومد توی اتاق و روی تخت نشست.

سحر: چیشده؟

در سکوت به زمین خیره شده بودم و تکون نمی‌خوردم تا مبادا اشکم بریزه.

سحر: بیا امشب رو تخت من بخواب.

دراز کشید و به تختش اشاره کرد. با گریه رفتم سمتش روی تختش دراز کشیدم. پشتم بهش بود بغلم کرد و شروع کرد به نوازش کردن سرم، منم آروم اشک می‌ریختم.

سحر: سامیار برام تعریف کرد ماجرا رو، نگران نباش یه جوری حلش می‌کنیم.

- اگه دیگه من و نخواست چیکار کنم؟

سحر: اهل نصیحت کردن نیستم ولی این و خوب می‌دونم که غرورش شکسته... ناموسش و توی حالت بد با یه مرد غریبه دیده...
با گریه گفتم:

- من کاری نکردم...

سحر: می‌دونم توی بی‌بخاریه دوست پسر نداشتی بعد قبل ازدواجت خیانت کنی؟

- اونی که باید حرفم و باور نمی‌کنه.

سحر: الان گریه کنی همه چیز درست میشه؟

- نمی‌تونم.

سحر: بذاریه قرص بیارم.

سرم و تکون دادم که رفت و بعد از چند دقیقه همراه یه لیوان آب و قرص برگشت.

قرص خوردم و همون جا دراز کشیدم، چند دقیقه که گذشت اثر کرد و به خواب رفتم.

دو هفته از اون ماجرا گذشته بود. شاهرخ جواب تماس هام رو نمی‌داد. بیمارستان نمی‌رفت و مامانش نمی‌دونست کجاست! مدام مجبور بودم به خانواده‌م و عمو و زن عمو جواب‌های سر بالا بدم.

برم چی بگم؟ بگه پسره پشیمون شده؟ بهم انگ خیانت زده؟

مدام استرس داشتم، امیر هم گفت نتونسته چیز خاصی از اون خط به دست بیاره چون به نام یه نفر دیگه بود. دم ایستگاه اتوبوس باهاش قرار گذاشته بودم هم و ببینیم. بهم گفته بود شاید از طریق درسا بتونیم کاری انجام بدیم. سرم و با دست‌هام فشار دادم.

خدا کنه از درسا به یه جایی برسیم، تنها امیدم بود. سرم و به سمت پایین خم کرده بودم و عصبی پا هام و تگون می‌دادم و پوست ناخون هام و می‌کندم.

با احساس چیزی روبه‌روم سرمو بلند کردم.

یه لیوان بزرگ آبمیوه بود. دستی که اون و دراز کرده بود و دنبال کردم و نگاهش کردم.

- شاهرخ چطور دلش اومد این چشم‌های به این نازی و معصومی رو ببینه و باور نکنه؟!

شوکه نگاهش کردم و بدون هیچ عکس‌العملی فقط با حرص زمزمه کردم:

- آشغال

خندید.

پیمان: وقتی دو تا آدم ساده لوح عاشق هم میشن همین میشه دیگه.
دستش و پس زدم

- چرا اینجایی؟ از من دور شو نمی‌خوام قیافه نحست و ببینم.
یه خرده از آبمیوه‌ش خورد.

پیمان: اومدم بگم دست از سر شاهرخ برداری. اون لیاقت نداره و اگه
بفهمی شاهرخ با من چیکار کرده شاید به من حق بدی.

- من هیچ حقی به تو نمیدم، فقط از جلو چشم‌هام گم شو مطمئن باش ازت
شکایت می‌کنم.

پیمان: عه؟ مدرک داری؟

چیزی نگفتم که خندید. عوضی فقط اومده بود ببینه مدرک دارم یا نه.
با حرص غریدم:

- یه روز هم تو هم اون درسا تقاص کارتون و پس می‌دید.

پیمان: درسا هم یه احمقی مثل شاهرخ! تو هم عاقل باشی می‌فهمی من از
شاهرخ سر ترم، به خاطر انتقام من ولت کرد!

- تار گندیده شاهرخ و با صد تا تو عوض نمی‌کنم.

پیمان: اگه واقعا دوست داشت حرفت و باور می‌کرد و گول صحنه‌ای که
برات ساختم و نمی‌خورد.

از جام بلند شدم و بهش توپیدم:

- من از شاهرخ نمی‌گذرم.

به طبع از من بلند شد و نزدیکم شد.

با ترس نگاهی به خیابون خالی روبه‌روم انداختم و ازش فاصله گرفتم.
نزدیک صورتم موهام و زد زیر شالم و گفت:
- تو مثل درسای نیستی. تو برای شاهرخ خیلی بیشتر از درسایی، اگه تو
رو ازش بگیرم برام کافیه!
نگاهی به آبمیوه توی دستش انداختم و با یه حرکت از دستش کشیدمش.
تا به خودش بیاد روی صورتش خالیش کردم.
دادی کشید و پرید عقب، معلوم بود خیلی سرد بوده که اینجوری
عکس‌العمل نشون داده.
- خر کی باشی؟ یه قلب سیاه که داشته باشی نه چیزی از عشق می‌فهمی
نه از محبت. من عاشق شاهرخم، مرد اول و آخر زندگیمه و به تو و
امثال درسای که به خاطر حسادتتون زندگیمون و خراب کردید اجازه نمیدم
بینمون و خراب کنید.
با خشم غرید:
- دختره‌ی...
داد زدم:
- هنوز حرفم تموم نشده.
با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم:
- شاهرخ بر می‌گرده و در قلب من همیشه به روش بازه این و بهت قول
میدم، به زودی دوباره من و می‌بینی.
بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه تند پیچیدم سمت خیابون و و ازش دور
شدم.

چند متر جلوتر برای اولین تاکسی دست تگون دادم. چند قدم دنبالم اومد و با صدای بلند قبل از سوار شدنم گفت:

- نمی‌تونی با من در بیفتی پس تلاش الکی نکن.

سوار شدم و در و بستم، همین‌که ماشین از کنارش گذشت دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسم و بیرون دادم. دست و پام شروع کرد به لرزیدن، تمام مدت داشتم از ترس سخته می‌کردم. خندهم گرفته بود از کاری که کردم دلم خنک شده بود.

گوشیم زنگ خورد، از توی کیفم درش آوردم و نگاهی به شماره‌ش انداختم.

«امیر»

زدم تو پیشونیم، وای اصلاً یادم رفت، سریع جواب دادم:

- سلام وای ببخشید آقا امیر من...

امیر: می‌دونم... می‌دونم دیدمش.

چشم‌هام گرد شد.

امیر: حرف‌هاتون و شنیدم، نازگل خانم خودت و برای یه شکایت حسابی آماده کن.

تا حالا از شنیدن هیچ خبری انقدر خوشحال نشده بودم با ذوق خندیدم.

- راست می‌گید؟ چطوری؟

امیر: فقط باید قول بدید از من شکایت نکنید!

- چرا؟

امیر: برای اینکه بدون اجازه صداتون و ضبط کردم.

با خوشحالی جیغ زدم.

- وای راست می‌گین؟

تند دستم و رو دهنم گذاشتم و با خنده ادامه دادم:

- ممنونم آقا امیر باورم همیشه لطف کردید خیلی ممنونم. نیشمو تا بنا گوش باز کردم و باهاش خداحافظی کردم.

راننده: خیر باشه خانوم؟

- خیره خیلی خیره!

چرا به ذهن خودم نرسید؟ واقعا چه به موقع امیر اونجا بود. هنوز هم باورم نمیشد.

چقدر ناگهانی، دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بزنم.

تند شماره سامیار و گرفتم و بهش خبر دادم و قرار شد بعدازظهر با هم بریم کلانتری و آدرس خونه رو دادم. سامیار بهم گفته بود نباید به کسی بگم، گفت خودش یه بهانه جور می‌کنه بعدازظهر با هم بریم کلانتری. تا حالا تو عمرم کلانتری نرفته بودم و حسابی استرس داشتم. دو قاشق غذا خوردم و رفتم تو اتاق تا یکم استراحت کنم.

مقابل شاهرخ ایستادم و با لبخند دست‌هاش و گرفتم که محکم دست‌هام و پس زد.

- شاهرخ؟!

شاهرخ: من باور نمی‌کنم، این‌ها همه‌ش بازی تو و پیمانیه.

- مگه نشنیدی اون صدا رو؟

شاهرخ: از کجا معلوم حقیقت و بگی؟ درسا بهم همه چیز و گفت.
با عصبانیت گفتم:

- تو حرف اون و باور می‌کنی؟

با دیدن درسا که دستش و پیچید دور بازوی شاهرخ با حرص رفتم سمتش
که شاهرخ محکم بازوم و گرفت، به حدی دستم درد گرفت که از خواب
پریدم.

زن عمو: نازگل جان؟ خوبی؟

نگاه گنگی بهش انداختم و دستم و روی بازوم گذاشتم.

- بازوم...

زن عمو: داشتی می‌افتادی از تخت گرفتمت عزیزم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. پاهام و جمع کردم و روی تخت نشستم، لرز
به بدنم افتاد. پتو رو پیچیدم دورم و به دیوار کنار تختم تکیه زدم.

زن عمو: رنگ و روت پریده چیزی شده؟

- نه، این چند مدت یکم استرس داشتم واسه همونه.

همون‌طور که وسایل سحر و که پخش و پلا بود جمع می‌کرد گفت:

- الهی این پسر خوب باشه تو هم خوشبخت بشی، خوبه حداقل مثل دختر
من شلخته نیستی، نگاهش کن لباس‌هاش و می‌اندازه وسط اتاق، کدوم
بیچاره‌ای بیاد این و بگیره خدا می‌دونه.

از اتاق خارج شدم و آبی به دست و صورتم زدم. خوابی که دیدم مدام جلوی چشم‌هام بود. اگه بفهمم تو این مدتی که پیشم نبوده رفته پی درسا واقعاً قیدش و می‌زنم.

دهنم و کج کردم و اداش و در آوردم:

- درسا همه چیز و به من گفت.

آره اون... خانوم راست میگه من دروغ میگم. خندهم گرفت، منم یه تخته‌م کمه‌ها!

ولی عجب خوابی بود‌ها. یه چیزی خوردم و حاضر شدم و بعد به همراه سامیار رفتم کلانتری. عکس‌ها رو به همراه صدای ضبط شده تحویل کلانتری دادیم و یه شکایت تنظیم کردیم.

خیلی شیک به وسیله اون شکایت‌نامه، پای پیمان و کشیدم به کلانتری. نمی‌تونستم پای درسا رو وسط بکشم ولی به موقعش حسابش و می‌رسم. چند روز بعد، از کلانتری زنگ زدن و گفتن که باید بریم اونجا.

به همراه سامیار و امیر راهی کلانتری شدیم. سامیار اصرار داشت من نباشم ولی امیر بهش گفت که شاکی منم و بهتره حضور داشته باشم. روی صندلی نشسته بودیم و منتظر بودیم صدامون بزنن. روبه‌رومون پیمان به همراه پیرمردی که احتمالاً پدرش بود، نشسته بود. با پوزخند نگاهم می‌کرد و با چشم‌هایش برام خط و نشون می‌کشید.

سروان: خانوم نازگل افراز؟

- بله؟

سروان: متهم؟

پیمان: پیمان رحیمی

سروان: آقای رحیمی من شکایت این خانوم و بررسی کردم این خانم ادعا دارن شما به عنوان دوست

پسر عموشون ایشون و سوار ماشینتون کردید و ازشون عکس‌های نامربوط گرفتید و فرستادین برای نامزدشون تصدیق می‌کنید؟

پیمان: خیر!

پدر پیمان: جناب سروان امکان داره پسر من دختر سوار ماشینش کنه ولی این وصله‌ها دیگه به پسر من نمی‌چسبه.

- جناب سروان من نامزد دارم چرا باید سوار ماشین پسر داییش بشم اونم درست قبل ازدواجمون؟

پدر پیمان چشم‌هاش گرد شد و روبه من گفت:

- شما از کی حرف می‌زنید؟

پیمان: من و این خانم با هم دوست بودیم، این خانم به میل خودش سوار ماشین من شد، ولی من هیچ اطلاعی از عکس‌ها ندارم، از کجا معلوم خودش این عکس‌ها رو نگرفته باشه بخواد از من اخاذی کنه؟ شاید هم می‌خواد خودش و به زور به من بچسبونه.

با خشم نگاهش کردم.

- من جنازه شاه‌رخم به تو ترجیح نمیدم!

سروانه کوبید روی میز.

سروان: لطفاً نظم و رعایت کنید.

پدر پیمان: صبر کنید جناب سروان

دوباره روبه من گفت:

- تو نامزد شاه‌رخی؟

- بله!

چهره‌اش از شدت عصبانیت قرمز شد و چشم‌هایش و بست و یهو دستش رفت سمت قلبش.

پیمان هول کرد و پدرش و صدا زد.

پیمان: بابا... خوبی؟ بابا؟

سروان: سرباز احمدی؟

یه سرباز داخل اتاق شد و احترام نظامی گذاشت.

سروان: یه لیوان آب بیار.

سرباز: چشم

دوباره پاهایش کوبید رو زمین و از اتاق رفت بیرون

آقای رحیمی (پدر پیمان) نفس عمیقی کشید و آروم زمزمه کرد:

- پیمان چه غلطی کردی باز؟

پیمان: بابا آروم باش تو رو قرآن...

آهسته روبه سروان گفت:

پدر پیمان: این خانم مدرکی هم دارن؟

با صدای محکمی گفتم:

- بله.

امیر صدایی که ضبط کرده بود و پخش کرد و چشم‌های پیمان گرد شد.
آروم زمزمه کرد:

- عوضی!

سامیار با عصبانیت بلند شد تا خواست بره سمتش امیر گرفتش.
امیر: آروم باش.

سامیار: عوضی خودتی و هفت جد و آبادت.

با صدای ضربه‌ای که سروانه به میز زد هر دوشون ساکت شدن، بلند
گفت:

- مثل اینکه شما هم هوس بازداشتگاه کردید؟ بشینید سرجاتون .

نگاهم افتاد به پدر پیمان که یه قرص از جیبش در آورد و خورد، فکرکنم
زیر زبونی بود.

سامیار با خشم سر جاش نشست.

آقای رحیمی: اگه امکانش هست من می‌خوام با این خانوم تنها صحبت
کنم، فکر کنم بتونیم قضیه رو دوستانه حل کنیم اگه مشکل این خانم
نامزدشه که نامزدش خواهرزادمه لطفاً اجازه بدید بین خودمون حلش
کنیم.

روبه بهش گفتم:

- آخه شما که نمی‌دونید این چند روز چی به من گذشت، یک لحظه
خودتون رو بذارید جای من.

رحیمی: دختر گلم به احترام سنم که شده کوتاه بیا من همه چیز رو برای
شما توضیح میدم.

اخم کردم اما چیزی نگفتم.

سروان: مدرک موجه اما کارهای اداریش زمان می‌بره، من پیشنهادم اینه حرف‌های این آقا رو بشنوید شاید قضیه بدون درگیری حل شد.

نگاه دودلی به سامیار انداختم که تایید کرد. سروانه به سرباز گفت ما رو ببره آبدارخونه تا با هم صحبت کنیم وقتی تنها شدیم گوشیش و در آورد و شماره‌ای رو گرفت.

پدر پیمان: الو سلام پسرم خوبی بابا؟

...-

پدر پیمان: خداروشکر پسرم کجایی؟ الان باید بیای کلانتری.

... -

- نه نگران نباش چیزی نشده

... -

پدر پیمان: میگم که نگران نباش پسرم فقط پاش و بیا به هیچکس هم چیزی نگو آدرس و اس ام اس می‌کنم.

...-

پدر پیمان: منتظرم خداحافظ

رو به من گفت:

- شاهرخ بود، الانه که بیاد و خودم همه چیز رو براش توضیح میدم.

کمی مکث کرد.

رحیمی: می‌دونم الان از دست پسر من عصبانی...

پریدم وسط حرفش.

- آقای محترم شما بزرگترین احترامتون هم واجبه ولی این آقا باید تقاص کاری که کرده رو پس بده فکر کردید الان اگه شاهرخ حقیقت و بفهمه همه چیز درست میشه؟

گریه بی‌موقع مانع از ادامه حرفم شد بعد از مکثی به زور ادامه دادم.

- خیلی از حرمت‌ها بین من و شاهرخ شکسته، نمی‌دونید پسرتون چقدر من و جلوی شاهرخ تحقیر کرد و چند روز خانوادم سردرگمند و من خجالت می‌کشم بهشون بگم چی شده، به نظرتو چه حالی میشن وقتی بفهمن دخترشون کلانتریه؟ من اولین بارمه که پام به کلانتری باز میشه شما اصلاً درک نمی‌کنید این چند روز برای من چقدر زجرآور بود. مدام ازم سوال می‌پرسیدن و منم مجبور بودم به بهانه‌های مختلف دست به سرشون کنم.

همه فامیلمون خبر دارن...

دستمالی از رو میز برداشتم و صورتم و پاک کردم.

پدر پیمان: به خدا نمیدونی چقدر شرمندتم و نمی‌دونم چرا این کینه شتری که از شاهرخ داره چرا از سرش نمی‌افته. می‌دونم حق داری شاهرخم بیاد جلوم واسته هر چی از دهنش در بیاد حق داره. ولی پیمانم گذشته تلخی داشته و ۱۲ سالگی خواهرش جلوی چشم‌هاش می‌میره و الان شاهرخ و مقصر می‌دونه.

نفس آرومی کشید انتظار این حرف و نداشتم، سرم و بلند کردم و با بهت نگاهش کردم.

رحیمی: میشه یکم به من آب بدین؟

از جام بلند شدم و از پارچ روی میز یه لیوان برآش آب ریختم و دادم دستش از حال‌هاش مشخص بود یه بیماری جدی داره احتمالاً قلبش مشکل داشت.

از این‌که پیمان حال پدرش و می‌بینه و این‌جوری آزارش میده بیشتر ازش بدم اومد. منتظر موندم تا خودش ماجرا رو برام تعریف کنه.

رحیمی: اسمش عسل بود و چهار سالش بود دخترم.

سرم و به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

رحیمی: شاه‌رخ اون موقع ۱۲ سالش بود و پیمان هم حدوداً ۱۵ ساله بود. یک روز شاه‌رخ خونه ما می‌مونه من و مادرش مجبور می‌شیم برای چند ساعت شاه‌رخ و عسل و به پیمان بسپاریم و چون کار مهمی برای من پیش اومد از خونه رفتیم بیرون.

صداش بغض داشت.

رحیمی: توی چند ساعت زندگیم نابود شد! وقتی برگشتیم خونه غرق شعله‌های آتش بود و نمی‌دونم چه اتفاقی بینشون افتاده بود که نفس‌نفس میزد...

خودم تا آخر ماجرا رو خوندم، دستش و گذاشت رو صورتش و با حسرت گفت:

- هنوز وقتی به جنازه سوخته طفلم فکر می‌کنم تن و بدنم می‌لرزه، پیمان و مادرش توی شوک بدی بودن. خیلی طول کشید تا به زندگی عادی برگردن برای همه‌مون روزهای سختی بود.

- متاسفم... پس شاه‌رخ... چرا پیمان از شاه‌رخ متنفره؟

پدر پیمان: انگار اون لحظه که آتش سوزی بوده پیمان تو حیاط بوده و بچه‌ها توی اتاق. شاهرخ فرار می‌کنه اما عسلم هنوز اونقدر عقلش نمی‌رسید که بخواد فرار کنه. از همون روز برای پیمان کینه شد که چرا شاهرخ وقتی فرار کرد عسل و با خودش نیاورد، می‌دونم شاید بگی از بچه‌ای تو اون سن نباید زیاد انتظار داشت ولی پیمان هم تو اون سن جنازه سوخته خواهر کوچولوش رو دید و بهم ریخت.

دردی رو که از به خاطر آوردن خاطراتش متحمل میشد و تو چشم‌هاش دیدم.

ادامه داد:

- اگه بزرگواری کنی و پسر من رو ببخشی می‌خوام بفرستمش کانادا. راجب نامزد قبلی شاهرخ خبر داشتم ولی پیمان جلوی من قسم خورد که خبر نداشته اون دختر نامزد شاهرخ بوده ولی با این اوضاع... مجبورم می‌کنم بره کانادا و همون‌جا بمونه، هم به خاطر این‌که زندگی شما خراب نشه و هم به خاطر خودش که گذشته رو فراموش کنه.

- زندگی من و شاهرخ همین الانش هم بهم ریخته.

سرم و انداختم که با ناراحتی گفت:

- اینجوری نگو، تو مثل دختر خودمی. من شاهرخ و می‌شناسم، اون مرد خوبیه.

چیزی نگفتم و رفتم توی فکر الان که با خودم فکر می‌کنم می‌بینم پیمان یه بازی دو سر باخت رو راه انداخته بود. با این کاراش هم از خودش انتقام می‌گرفت هم از شاهرخ! این آدم فقط جای ترحم داشت و برام عجیب بود که شاهرخ تا حالا این قضیه رو برام تعریف نکرده بود. از

بیرون صدای جر و بحث می‌اومد و از بین صداها صدای شاهرخ و شنیدم.

آقای رحیمی: من با شاهرخ حرف می‌زنم، نگران نباش با هم از آبدارخونه خارج شدیم که شاهرخ و پیمان داشتن با هم بحث می‌کردند و یه سرباز بینشون بود و سعی داشت جداشون کنه.

بالاخره با مداخله پدر پیمان و سربازه هر دوشون آروم شدن. رحیمی دست شاهرخ و کشید یه گوشه.

سامیار و امیر اومدن پیشم.

امیر: چی شد ناز گل خانم؟

تمام ماجرا رو برایشون تعریف کردم.

سامیار: نازگل من میگم شکایت نکنی بهتره این پسره که داره میره کانادا شرش کنده میشه بخوای شکایت کنی تا بخوای کارهای اداریش و بکنی همه جا می‌پیچه از چه قراره، توی فامیل برات حرف در میارن.

دو دل نگاهش کردم و روبه امیر گفتم:

- شما چی می‌گین؟

امیر: منم با سامیار موافقم اینجوری یه کینه هم از شما می‌گیره به دردرش نمی‌ارزه، همین که نامزدتون متوجه بشن و شر پیمانم کم بشه کافیه.

نگاهی به شاهرخ انداختم، رو صندلی نشسته بود و سرش و گرفته بود پایین و با دستش نگه داشته بود.

با حسرت نگاهش کردم و رفتم سمتشون روبه بابای پیمان گفتم:

- من می‌خوام از شکایتم صرف‌نظر کنم به شرطی که شما به من تعهد بدین پسر تون دیگه کاری با من نداشته باشه.

چرا وقتی می‌خوام این حرف‌ها رو محکم و بی‌تفاوت بزنم بوی عطرش ضربان قلبم و بالا می‌بره و لحنم مظلومانه به نظر می‌رسه؟

از اینکه قلبم ازم نافرمانی می‌کرد، عصبانی بودم. نه نازگل نباید زود کوتاه بیای با صدای رحیمی با تعجب نگاهش می‌کنم که لبخندی می‌زنه. بابای پیمان: میگم قبوله.

با گنگی سرم و تکون میدم، خم میشه و سر شاهرخ رو می‌ب*و*سه. رحیمی: حلالم کن پسر.

با قدم‌های آرومی از مون دور میشه

نگاهش کردم چقدر دوست داشتم دستم و بکنم تو موهاش و بغلش کنم و بهش بگم چقد دلم بر اش تنگ شده، چقدر محتاج شنیدن صداش.

موهاش و تو دستش فشار میدی و با دست‌هاش صورتش و پوشونده بود و نمی‌تونستم ببینمش. با صدای سامیار به سمتش بر می‌گردم و به دستمال کاغذی تو دستش نگاه می‌کنم. اشک‌های مزاحم! دستمال رو گرفتم بعد از این که پیمان و پدرش تعهدنامه رو امضا کردن منم شکایتم و پس گرفتم روبه سامیار گفتم:

- بریم .

وقتی از اتاق سروانه خارج شدیم شاهرخ اونجا نبود، نمی‌دونم دردش چی بود، درسته منم از دستش ناراحت بودم ولی فقط کافی بود بیاد جلوم و ازم بخواد.

شاید اولش یکم ناز کنم ولی بعدش...

دلم رضا نمی‌داد زود ببخشمش، من دیوانه‌وار دوستش داشتم و فکر کنم هر دومون به زمان احتیاج داشتیم ولی من دیگه طاقتش و نداشتم و دلم تنگ بود.

اول امیر و رسوندیم خونشون تا تونستم ازش تشکر کردم.

هر چی اصرار کردم بهش که برای کارش، پول بگیره، قبول نکرد و پسره پفک نمکی با گفتن اینکه این ماجرا حسابی بهش خوش گذشته و براش هیجان‌انگیز بوده ضایع‌م کرد!

کلاً نظرم راجب بهش عوض شد تو راه برگشت تمام مدت تو فکر شاه‌رخ بودم و ناخودآگاه گفتم:

- سامیار من گشتمه!

و خندیدم.

سامیار: انرژیت برگشت؟

- آره خدا کنه غذا داشته باشیم خونه، به زن عمو گفتی با هم کجا می‌ریم؟

سامیار: گفتم به خاطر امتحاناش و خواستگارش استرس داره، می‌برمش بیرون یکم هوا بخوره پس بریم بیرون که منم دروغ نگفته باشم.

- من خیلی اذیت می‌کنم سامیار؟

سامیار: آره واقعاً چی بودی این وسط!

ویشگون محکمی ازش گرفتم و بعد از چند روز با دل خوش خندیدم

- ولم کنید من از جام جم نمی‌خورم.

اخم کردم و دست به س*ی*نه سر جام نشستم.

تارا: آخه یخ می‌زنی دیوونه نیم ساعت اینجا منتظریم نیومده از کجا می‌دونی میاد؟ این کلیشه بازی‌ها چیه در میاری؟

مینو و زهرا خندیدن که ل*بامو بر چیدم.

- اگه بخواد باهام حرف بزنه میاد دم دانشگاه دم خونه عموم که نمیاد.

زهرا: بهت زنگ می‌زنه؟

- از صد جا بلاکش کردم!

مینو: به خانوم و باش.

زهرا: الان نیم ساعت بیشتر که دانشگاه تعطیل شده شازدهت نیومده چقدر دیگه می‌خوای اینجا بشینی یه کم غرور داشته باش، یادت رفته چه حرف‌هایی بارت کرد؟

- خب الان که فهمیده من بی‌گناهم حداقل معذرت خواهی بکنه.

زهرا: همون بهتر که نمیاد، می‌خوام صد سال سیاه نیاد.

تارا: چیکارش داری اینا جونشون بهم وصله.

زهرا: می‌دونم دوباره خر میشه دارم این حرف‌ها رو بهش میگم که حداقل زود و ا نده.

- زود وا نمیدم.

با صدای بوق ممتد ماشین با ذوق سرم و بلند کردم. یه شاسی بلند مشکی بود. با هیجان بهش اشاره کردم که زهرا سری از تاسف تگون داد. ماشین درست جلوی پامون توقف کرد. قلبم رو هزار بود. همه‌شون برگشتن سمت خیابون همین که شیشه ماشین رو داد پایین بادم خالی شد.

بچه‌ها به زور سعی می‌کردن خنده‌شون و بخورن. با سلامش به خودمون اومدیم اینقدر عصابم خرد بود که روم و برگردوندم.

زهر را با لبخند گفت:

- سلام برای چی اومدی؟

مرصاد: عمه گفت پیام دنبالت

نیش زهر را شل شد.

زهر ا: ممنون.

نگاهی به سه تامون کرد و نوبتی بغلمون کرد. نوبت به من که رسید دم گوشم گفت:

- خودت و کوچیک نکن پیشش، باشه؟

لبخند مصنوعی زدم و سرم و تگون دادم.

سوار ماشین شد.

مرصاد: خوشحال میشم شمار و هم برسونم.

تارا: ممنون خودمون می‌ریم شما بفرمایید

مینو: بله ممنون

مرصاد: نازگل چی؟

مینو با لبخند حرصی گفت:

- خانم افراز هم میان دنبالش

مرصاد: خانم افراز خودشون زبون ندارن که شما جاش جواب میدی؟

زهر ا: مرصاد؟!

مرصاد نگاه از مینو گرفت و به من دوخت.

- ممنون میان دنبالم.

مرصاد: خواهش می‌کنم. به هر حال خوشحال می‌شدم برسو نمتون.

تشکر کردم که استارت ماشین و زد.

مرصاد: روز خوش.

عینک آفتابیش رو زد روی چشمش و رفتن.

مینو صدایش و شبیه پیرزنا کرد و اداش و در آورد:

- خانم افراز خودشون زبون دارن.

عادی ادامه داد:

- ما فکر می‌کردیم لالن.

تارا پقی زد زیر خنده. چپ‌چپ نگاهش کردم که دستش و دور بازوم حلقه کرد.

مینو: نظرتون چیه بریم یه گردش سه نفره؟ اوم پیتزا بخوریم بریم شهربازی بعد بریم خونه ما شب‌نشینی؟

- حس و حالش نیست.

تارا: میاد حس و حالش. یالا بریم که اسم پیتزا اومد شکمم به قار و قور افتاد.

پوفی کشیدم و دنبالشون راه افتادم. حرف زدن با این دو تا فایده نداشت. تقریباً موفق شدن ذهن من و از شاه‌رخ دور کنن و شب هر چی اصرار کردن بمونم خونه‌شون نمودم و با یه تاکسی برگشتم خونه.

هوا کاملاً تاریک شده بود. سر کوچه از ماشین پیاده شدم. لامپ‌های تیر برق سوخته بود و چیزی دیده نمیشد. داشتم می‌رفتم سمت خونه که گوشیم روشن خاموش شد و توی نور کم احساس کردم کسی کنارمه. ترسیدم و سرعتم و بیشتر کردم. احساس کردم صدای قدم‌های اونم بیشتر شد. شروع کردم به دویدن که دستم کشیده شد. قلبم محکم خودش و به س*ی*نه*م می‌کوبید. خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم و گرفت و تند گفت:

- هیس منم.

نمی‌تونستم ببینمش، ضربان قلبم کمتر که نشد هیچ دو برابر هم شد. خوشحال بودم که بالاخره اومده، با صدای لرزونی گفتم:

- چیکار می‌کنی، ترسیدم.

شاهرخ: ببخشید.

- اشکال نداره.

دستم و محکم از دستش کشیدم بیرون و برگشتم که برم که صدام کرد.

شاهرخ: نازگل؟

- کوفت.

جلوی راهم و گرفت. بوی ادکلنش داشت دیونه‌م می‌کرد. شدیداً دلم می‌خواست بغلم کنه. اگه اون تیر برق لعنتی نبود حداقل چند دقیقه می‌دیدمش.

شاهرخ: نازگل، میشه حرف بزنیم.

- نه!

شاهرخ: یه بار؟

- نه، برو دیگه هم نیا.

شاهرخ: حق بده اون عکس‌ها رو که دیدم...

از کنارش رد شدم که دستم و گرفتم و ادامه داد:

- بذار حرفم و بزnm.

محکم زدم تو س*ی*نهش و با بغض گفتم:

- مگه تو گذاشتی من حرف بزnm؟

نتونستم جلوی گریه‌م و بگیرم.

فرقی نداشت طرفم کی باشه تو هر دعوایی اشکم دم مشکم بود.

بغلم کرد و سرم و بوسید.

شاهرخ: ببخشید، غلط کردم، عزیز دلم...

دستم و گذاشتم رو س*ی*نهش و خودم و کشیدم عقب که محکم نگهم داشت.

- الان شدم عزیز دلت؟ تا دیروز که خر*اب بودم!

شاهرخ: اون روز خیلی عصبانی بودم، نمی‌دونم اون عکس‌ها رو دیدم چه حالی شدم، مرد نیستی بفهمی ناموست و توی اون وضعیت ببینی چه حالی داره.

- من ناموس تو نیستم، آدم به ناموشش نمیگه خر*اب.

شاهرخ: ببخشید.

- ولم کن الان یه نفر می‌بینتمون.

شاهرخ: به درک. چند روز دیگه زنم میشی.

متعجب گفتم:

- خیلی پرویی.

با تمام زورم هلش دادم عقب و در و محکم زدم و با صدای سامیار عقب ایستاد.

سامیار: کیه؟

- منم سامیار جان.

با صدای آرومی گفت:

شاهرخ: فردا میام دم دانشگاهت.

صد سال سیاه نیای!

شاهرخ: دیگ دوستم نداری؟

- نه!

شاهرخ: دروغ گو.

همون لحظه در باز شد و بدون توجه بهش وارد خونه شدم.

سامیار: سلام خوبی، خسته نباشی.

بلند جوری که صدام به شاهرخ برسه گفتم:

- سلام سامیار جونم، هیچکس خونه نیست؟ تنهایی من و تو؟

دستش و کشیدم تا جوابش به گوش شاهرخ نرسه. می خواستم حرصش و در بیارم.

سامیار: نه مامان و سحر هم هستن. چته تو چرا دست من و می کشی.

- من برم لباس هام و عوض کنم میام

سامیار: برو

سلام سرسری کردم و رفتم توی اتاق، در و بستم و بهش تکیه دادم.
به چهره خودم تو آینه خیره شدم و کم کم نیشم باز شد. دست هام و مشت
کردم و با هیجان حرکات موزون در آوردم. پریدم روی تخت و نت
گوشیم و روشن کردم و توی گروه واتسپون تماس تصویری برقرار
کردم. تک تک تماس و وصل کردن.

تارا: چیزی جا گذاشتی؟

مینو: چرا جلو دهنتم و گرفتی؟

زهره: حرف بزن دیگه کشتیمون، چرا قیافهت اینجوریه؟

دستم و از جلو دهنم در آوردم و با جیغ ریزی گفتم:

- شاهرخ اومد اینجا.

به ثانیه نکشید صدای جیغ جیغ هاشون بالا رفت. برای اولین بار توی این
دو هفته از ته دل خندیدم.

مینو: زود بنال دیگه مردم از فضولی.

با هیجان و کمی افراط کل ماجرا رو براشون تعریف کردم.

تارا: من میگم فردا نیا دانشگاه.

مینو: ببند دیگه پسره سرد میشه.

زهره: غلط کرده. راست میگه فردا نیا

- دوستان فردا جمعه است.

چند لحظه سکوت شد.

تارا: خب پس شنبه نیا. اومد ما هم می‌گیم نازگل رفته شهرشون.

مینو: می‌خوای بگو مرده اصلاً. ببینم می‌تونید این هلو پسر و بیرونید.

- هی خانم محترم این هلو پسر صاحب داره.

مینو: ببند بابا، مال من و تو نداره.

بلند خندیدم. عمراً اگه کسی بتونه از پس زبون این بشر بر بیاد.

ز هرا: عیب نداره مهم اینه که پا پیش گذاشت.

- دلم خیلی براش تنگ شده بود.

مینو: چشم سفید.

دوباره خندیدم.

مینو: بفرما، پیش ما که یه لبخند نمی‌زنه به خاطر این شازده نیشش بسته نمیشه.

صدای در اومد، سحر کلهش و آورد داخل و گفت:

سحر: هی سل*یطه خانم اگه به سلامتی مشکل شکست عشقیتون تموم شده بفرمایید شام.

- فالگوش و ایستادی؟

سحر: اتاق خودمه.

پوفی کشیدم و پوکر نگاهش کردم. نمی‌دونم فاز این سحر چی بود واقعا
یه روز از مادر برای من دلسوزتر بود یه روزم که...

از بچه‌ها خداحافظی کردم و رفتم سر میز شام. حالم بهتر شده بود، دیگه کم‌کم داشتم امیدم و از دست می‌دادم.

شب توی رختخوابم دراز کشیده بودم و لحظه به لحظه امروز و تو ذهنم یادآوری می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود و حدس زدم شاهرخ باشه.

با تاخیر جواب دادم:

- بله؟

شاهرخ: قطع نکن نازگلم. بذار تا آخر حرفم و بزnm، می‌دونی چند وقته صدات و نشنیدم؟

- شما؟

شاهرخ: انقدر از من بدت اومده؟ انقدر نفرت انگیزم؟ باشه، ناز کن، قهر باش ولی قطع نکن.

لبخند زدم و چیزی نگفتم:

شاهرخ: تو این چند هفته به اندازه کافی شکستم.

- ...

شاهرخ: خیلی قلبم درد گرفت و بعد از اینکه اومدم کلانتری خدا شاهده روم نشد تو روت نگاه کنم. این چند روز هم که نیومدم مثل دیونه‌ها خودم و تو آپارتمانم حبس کرده بودم. به خدا شرمندتم نازگل، چیکار کنم من و ببخشی؟ هر کاری بگی می‌کنم.

به پهلوی چرخیدم و با نیش به روبه‌روم خیره شدم.

شاهرخ: خانمم افتخار میدی این بنده خدا رو ببخشی؟

روی پام قلقلکی شد.

- اولاً که...

دوباره احساس کردم یه چیزی از رو پام رد شد.

شاهرخ: اولاً که؟

توی جام نشستم و پتو رو از روی پام کنار زدم، با دیدن سوسک روی پاهام توی صدم ثانیه از جام پریدم و جیغ کشیدم. گوشی از دستم پرت شد پایین.

دستم و روی قلبم گذاشتم و با کتابی که روی میز بود کشتمش. گوشی رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

- الو؟

شاهرخ: چیشد چرا جیغ کشیدی؟ بیام؟

- برا چی بیای؟

شاهرخ: چرا جیغ کشیدی؟

- سوسک روی پام بود.

شاهرخ: دیونه، ترسیدم فکر کردم...

حرفش و خورد.

- فکر کردی چی؟

شاهرخ: هیچی، با پسر عموت تنهایی خونه؟

تا آخر ماجرا رو خوندم و بدجنس گفتم:

- آره.

شاهرخ: عموت نمیاد مگه؟ ساعت ۱۲ نصفه شبه، برای چی شمارو تنها گذاشتن؟

- لزومی برای یه آدم غریبه توضیح بدم؟

شاهرخ: عه نازگل یاد اون مارمولکه افتادم یادت میاد؟

- نه!

شاهرخ: شلوارت و خیس کردی!

- تو هم خیس کردی!

شاهرخ: مارمولک نبود که تمساحی بود برای خودش، بعد هم دور گردن من بود تو چرا خودت و خیس کردی؟

تک خنده‌ای گرفتم، زود جلوی دهنم و گرفتم تا صدای خنده‌م و نشنوه .

شاهرخ: قربون خنده‌هات، آشتی؟

- من می‌خوام بخوابم شب بخیر .

شاهرخ: فردا میام دنبالت بریم بیرون .

- من جایی نمیام. دیگه می‌خوام قطع کنم خداحافظ.

هنوز داشت حرف میزد که تلفن و قطع کردم و با خنده سرم و رو بالشت گذاشتم.

صبح با صدای دعوای سحر و زن عمو از خواب بیدار شدم. اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود. اولین پیام از شماره ناشناس بود، نیشم مثل همیشه شل شد و و با ذوق دست و پاهام و تگون دادم.

پیام و بازش کردم:

- سلام حامد چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟ مردی به سلامتی؟ دارم میام مازندارن.

دلم می‌خواست هر چی فحش لیاقتشه بارش کنم، میای اینجا چیکار آخه؟ تند نگاهی به شماره‌ای که شاهرخ دیشب زنگ زده بود انداختم و پوفی کشیدم.

شماره رو برای احتیاط شاهرخ ۲ سیو کردم و حامد هم عزرائیل ۱۲! اینجوری قاطی نمیشد. بعد از صبحونه سامیار پیشنهاد داد بریم بیرون. چون تعطیل بود و سر کار نمی‌رفت. بر خلاف حامد که رفیق باز بود سامیار بیشتر با خانواده اینور و اونور می‌رفت. داداش رویاهای من بود، از لفظی که به کار بردم خندهم گرفت.

سامیار: حامد داره میاد، یکم اخلاقت و خوب کن. خندهم جمع شد و حرفم و پس می‌گیرم.

می‌دونستم داره اذیتم می‌کنه، همه می‌دونستن کرم از کیه. با دیدن قیافه من گفت:

- آیدا هم هست.

- عالی‌تر شد.

با خنده گفت:

- وقتی اون هست آدمه نگران نباش، خالهم اینا هم هستن.

- بله، کی آیدا بفهمه عاشق چه هیولایی شده خدا می‌دونه.

با صدای بلندی پشت سرم سه متر پریدم هوا.

حامد: هر وقت شازده تو فهمید آیدا هم می‌فهمه.

- بیشعور زهرم آب شد.

خواست بزنه تو سرم که سامیار دستش و حفاظ سرم کرد.

زبونم و براش در آوردم، خواست بگیرتم که پشت سامیار پناه گرفتم.

زن عمو: استغفرالله، بذار برسی.

یه خیار از رو میز برداشت و همون‌طور که گازش میزد گفت:

- ادب نداره پشمک، چطوری زن عمو خوشگلم.

- شلوارت و یه ذره بدی بالا معلوم میشه که پشمک کیه.

حامد: بیا بخورش.

زن عمو هینی کشید.

حامد که فهمید چی از دهنش در اومده تند و با خجالت گفت:

- منظورم پشمکام... نه پشمام... یعنی منظورم...

من و سامیار مرده بودیم از خنده. با حرص نگاهمون کرد و در آخر گفت:

- ببخشید زن عمو از دهنم در رفت.

زن عمو: چشم مامانت روشن با این پسر تربیت کردنش، من از تربیت دخترم افتادم مامان تو از تربیت پسرش.

(منظورش به حامد و سحر بود)

سحر با اعتراض گفت:

- به منه بدبخت چیکار داری باز!

سامیار: بسه دیگه ای بابا، برید حاضر شید بریم، خاله اینا حرکت می‌کنن ما جا می‌مونیم.

رفتم تو اتاقم و حاضر شدم. یه مانتو گشاد سبز آبی و با شال یخی برق برقیم ست کردم و یه کرم پودر ساده با یه خط چشم گربه‌ای کشیدم. به همین اکتفا کردم و رفتم بیرون.

من و زن عمو تو ماشین عمو نشستیم و سحر و حامدم تو ماشین سامیار.

عمو: چرا با بچه‌ها نیومدی؟

سرم و گرفتم بالا و گفتم:

- با حامد دعوا می‌شه باز.

عمو: راستی بهت گفت؟

- چی رو؟

عمو: خانواده نامزدتم میان.

چشم‌هام گرد شد و با بهت گفتم:

- چی؟

عمو: مثل اینکه دوست آیدا برادرزاده نامزدته آره؟

آره!

-عمو: فهمیدن ما می‌خواهیم بریم بیرون گفتن اونا هم بیان که شما بیشتر با

هم آشنا شید عمو جان، حالا پدرت که نمی‌تونه بیاد فعلا بهش گفتم اون

بنده خدا هم گفت فکر خوبیه، اخلاق هم بیشتر دستتون میاد.

موندم چی بگم، یعنی چیزی نداشتم که بگم.

ای حامد... آخ حامد بی‌حامد بشم به حق پنج تن .

تقریباً یه ربع توی راه بودیم. نمی‌دونستم خانواده‌ش خبر داشتن از ماجرای ما یا نه. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اگه شاهرخ به عمو اینا بگه ماجرا رو چی؟ ابروم پیش عمو و زن عمو میره. همین حامد زنده زنده خاکم می‌کنه. بیشعور نفهم آخه می‌مردی زودتر بهم بگی. وارد یه باغ شدیم.

زن عمو: این جاست باغشون؟

- باغ کی؟

زن عمو: باغ پدر بزرگ این پسره. خاله سامیار زنگ زد گفت اینجا قرار گذاشتن.

- آها.

عمو: فکر کنم همین‌جا باشه.

یه گوشه ماشین و پارک کرد. انقدر استرس داشتم که منظره اطرافم و نمی‌دیدم، همین‌که از ماشین پیاده شدم مامان شاهرخ اومد سمتم و بغلم کرد.

ناهید: سلام عزیزم خوش اومدی .

- سلام خوبین؟

ناهید: قربونت عزیز دلم، سلام آقای افراز.

همه اومده بودن و سیل عظیمی از احوال پرسشی و تبریک به سمتمون روانه شد.

خاله سامیار به همراه شوهر و بچه‌هاش، مامان و بابای شاهرخ و اشکان برادر بزرگترش و در آخر خودش که یه تیشرت سبز رنگ پوشیده بود. همه‌شون اومده بودن.

توی اون لحظه با خودم فکر کردم که چقدر این رنگ بهش میاد. زیر چشمی نگاهش می‌کردم که اومد جلو و با عمو و حامد و سامیار دست داد.

وقتی به من رسید خیلی معمولی سلام کرد و منم برای اینکه تابلو نشه جوابش و دادم و لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود تحویلش دادم. شاخ گلی که دستش بود و گرفت ستم.

زن عمو که معلوم بود از این کارش خیلی خوشش اومده گفت:
- ماشالله چقدر بهم میایین.

شاهرخ لبخندی زد و تشکر کرد.

شاهرخ: بگیرین دیگه.

خیلی آروم ل*ب زدم:

- پاچه خوار

لبخند زدم و بلندتر گفتم:

- منون زحمت کشیدید.

شاهرخ: قابل نداره.

دور از چشم همه چشمک زد و بوس فرستاد. چند تا زیرانداز انداختیم و نشستیم. یکم که گذشت جمع صمیمیت بیشتری به خودش گرفت و مردا یه طرف دوره گرفته بودن و قلیون می‌کشیدن و پاسور بازی می‌کردن و

خانم‌ها هم سمت دیگه مشغول بگو و بخند. بین آیدا و مامان شاهرخ نشسته بودم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

باصدای گوشیم از جیبم درش آوردم.

شاهرخ ۲: چه ستی هم کرده.

نگاهی به مانتوم و بعد هم به تیشترش انداختم. راست می‌گفت، چپ‌چپ نگاهش کردم که نیشش شل شد.

ناهید: ببخشید نازگل جون می‌دونم شاهرخ همه‌ش اذیتت می‌کنه.

با تعجب نگاهش کردم، حتما متوجه چشم غرم شده بود.

لپام قرمز شد که ادامه داد:

- اذیتت کرد بگو من گوشش و بکشم.

آروم خندیدم و گفتم:

- نه اذیت نمی‌کنه.

از رفتارهاشون مشخص بود چیزی از اتفاقات اخیر نمی‌دونن و خدارو شکر کردم که چیزی به مامان و باباش نگفته وگرنه بعد ها ماجرا میشد.

ناهید رو به پسرها گفت:

- پاشین برین این اطراف یکم قدم بزنید جوونید. چیه یکجا نشستید؟

حامد: فقط ما پسرا جوونیم؟

عمو با خنده نگاهی به آیدا انداخت و گفت:

- پاشین همه‌تون برید.

خاک تو سر زن ذلیلش کنن. آیدا کنار من نشسته بود آروم دم گوشش گفتم:

- از من می‌شنوی گول داداش من و نخور.

با این حرفم زد زیر خنده.

- چیشد؟

با قیافه سرخ شده از خنده گفت:

- شما دو تا خیلی با حالین به خدا.

- چرا؟

سحر به جاش گفت:

- همین چند دقیقه پیش داداش نخالت داشت همین حرف و به شاهرخ میزد.

دستم و رو دهنم گذاشتم.

- دروغ؟

شونه‌ای بالا انداخت و با دهن باز آیدا رو نگاه کردم که خندهش بیشتر شد. سامیار: بلند شید دیگه.

از جام بلند شدم و کفش‌هام و پوشیدم. بزرگترها موندن و مابقی راه افتادیم. همه کنار هم قدم می‌زدیم، یکم که راه رفتیم متوجه شدم حامد غیبش زده. سر جام ایستادم و با چشم‌های ریز شده دنبال آیدا گشتم.

اونم نبود! ای آب زیرکاه‌ها جیم زدن؟

بذار به داداش آیدا بگم حساب حامد و کف دستش بذاره.

لبخند بدجنسی زدم و چون ایستاده بودم از شون عقب افتاده بودم. پا تند کردم که برم سمت داداشش که یه نفر کمرم و از پشت گرفت. شاهرخ بود، با اخم نگاهش کردم که دستم و کشید و از بچه‌ها جدا شدیم. - ول کن یکی می‌بینه زشته.

خواستم دستم و بکشم بیرون ولی زورم نمی‌رسید. یه گوشه خفتم کرد. - یکی می‌بینه دیوونه.

با لبخند سرش و نزدیک صورتم کرد و گفت:

- الان انقدر دلم برات تنگه که این حرف‌ها حالیم نیست.

خواستم جوابش و بدم که با کاری که کرد خفه شدم. از کمرم گرفت و من و روی دیوار کوتاهی که دور باغ کشیده بودن گذاشت. یه دستش پشت سرم بود و دست دیگه‌ش دور کمرم. چنان محکم من و گرفته بود و که عملاً هیچ‌کاری نمی‌تونستم انجام بدم.

چند لحظه که گذشت دست از تقلا برداشتم و آرام شدم. منم دلتنگش بودم و نمی‌تونستم بی‌خیال داشتن این مرد بشم. پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم. آغوشش امن‌ترین و لذت‌بخش‌ترین جای دنیا بود.

سرم و روی شونه‌ش گذاشتم.

شاهرخ: دلت برام تنگ شده بود؟

شالم و کنار زد.

- نه!

شاهرخ: خوبه، آشتی؟

دستم و روی قفسه س*ی*نهش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم. منتظر نگاهم می‌کرد.

ابروهام و انداختم بالا که کلافه گفت:

- بسه دیگه نازگل خسته شدم به خدا، یه ماه اون‌جوری از هم دور بودیم الانم که همه چیز تموم شده تو دست بر نمی‌داری؟

- همه چیز برای تو تموم شده حرمت‌هایی که از بین رفته چی؟ تو هنوز به من اعتماد نداری؟

شاهرخ: یعنی می‌خوای بهم بزنی؟

جمله آخر و با صدایی لرزون و آغشته به بغض گفت.

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

- یکم زمان نیاز دارم.

شاهرخ: باشه، یه مدت دیگه هم تحمل می‌کنم ولی به جدایی فکر نکن باشه؟

چیزی نگفتم که از کمرم گرفت و گذاشتم پایین.

همین‌طور بی‌هدف کنار هم قدم می‌زدیم. نه اون حرف میزد نه من.

می‌دونستم ناراحت شده ولی اگه زود کوتاه می‌اومدم پیش وجدان خودم راحت نبودم.

داشتیم بر می‌گشتیم که به یه درخت تکیه داد.

- چرا وایستادی؟

شاهرخ: حوصله جمع و ندارم، اینجا بمونیم؟
نگاهی به سنگ پشت سرم انداختم، داشتم نگاهش می‌کردم ببینم کثیفه یا نه که بشینم.

شاهرخ: بشین گراز نیست.

با این حرفش زدم زیر خنده.

با لبخند نگاهم می‌کرد.

شاهرخ: چقدر زود گذشت... انگار نه انگار که دو سه ماه پیش توی جنگل کم مونده بود بمیریم.

متقابلاً لبخند زدم، چه روزهایی بود واقعا.

شاهرخ: دلم می‌خواد یه بار دیگه از اون ساندویچت بخورم. چند بار برای مامانم توضیح دادم که درستش کنه نتونست.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- بعد از دواج یه بار بریم جنگل بخوابیم مثل همون شب‌هایی که ب*غ*ل هم می‌خوابیدیم.

روم و برگردوندم سمت مخالف و ریز خندیدم. مثلاً داشت من و تحت تاثیر قرار می‌داد.

شاهرخ: آره بخند، من دارم این جا خودم و می‌کشم خانوم من و ببخشه بعد داره به ریش نداشته من می‌خنده.

خندم و خوردم و گفتم:

- من کجا خندیدم؟

نفسش و بیرون داد و سری از تاسف تکون داد.

- راستی شنیدم چرا پیمان باهات این کار و کرد، می‌خوای بگی اون روز چیشد؟

خیره به زمین گفت:

- مامانم بهت گفت؟

- نه داییت!

شاهرخ: نمی‌دونم، فقط یادمه اتاق که آتیش گرفت فرار کردم، ۱۲ سالم بود نازگل، ترسیده بودم.

- می‌دونم. بی‌خیال اصلا نباید می‌پرسیدم.

شاهرخ: اگه اون موقع دستش و گرفته بودم و با خودم می‌آوردمش بیرون الان همه چیز عوض میشد.

- مرگ دست خداست، عمرش به این دنیا نبوده.

شاهرخ: چند روز پیش داییم پیمان و فرستاد کانادا دیگه نیست که من و آزار بده.

- درسا چی؟

شاهرخ: درسا؟

- آره دیگ مگه...

سکوت کردم که گفت:

- چه ربطی به درسا داره؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم، انگار نمی‌دونست درسا هم با پیمان هم‌دست بوده. دلم نمی‌خواست برای خودش دردرست درست کنه.

- هیچی.

شاهرخ: می‌خواستی یه چیزی بگی؟

- بی‌خیال همین‌جوری می‌خواستم...

شاهرخ: نازگل درسا چی؟

- چرا عصبی میشی، میگم همین‌جوری پرسیدم.

تو چشم‌هام نگاه کرد و با اخم گفت:

- درسا هم با پیمان بوده آره؟ دو نفری کمر بستن به نابودی زندگی منه بدبخت، می‌دونم چه بلایی سرش بیارم.

- شاهرخ... یه چیز بود تموم شد رفت. دردرس درست نکن.

شاهرخ: تموم شد رفت؟ یه دقیقه می‌خوای با من حرف بزنی نگاهم نمی‌کنی، یه ماهه زندگیم زهر شده... روم نمیشد تو روت نگاه کنم الانم که اومدی میگی می‌خوام راجبت فکر کنم بعد تو میگی همه چیز تموم شد رفت؟

صورتش از حرص قرمز شده بود. سنگ زیر پاش و با لگد زد و زیر ل*ب گفت:

- جوری آبروش و ببرم که نفهمه از کجا خورده

اونشب اصلا خوابم نبرد. تمام مدت فکر م درگیر امروز بود. ای کاش بحثش و پیش نمی‌کشیدم. ولی خب آخرش که چی بالاخره که می‌فهمید. دلشوره بدی داشتم، دلم نمی‌خواست حالا که همه چیز داره تموم میشه

اتفاق جدیدی بیفته. قبل از اینکه غرورم جلوم و بگیره شمارش و گرفتم، بعد چند لحظه صدای خواب‌آلودش توی گوشم پیچید.

شاهرخ: جان؟

- خواب بودی؟

شاهرخ: آره!

- ببخشید فکر نمی‌کردم خواب باشی.

شاهرخ: ساعت ۳ نصفه شب چه فکری راجبم کردی؟

با بهت نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، خاک به سرم. واقعا ۳ صبح بود.

صدای خنده‌ش باعث شد حرص بخورم.

آروم گفتم:

- ببخشید شب بخیر.

شاهرخ: وایستا نازگل، چیکار داشتی؟

همون لحظه همه چی از ذهنم پاک شد. هر چی فکر کردم یادم نمی‌اومد برای چی زنگ زدم.

وقتی سکوت و دید با خنده‌ای که دل آدم و زیر و رو می‌کرد، گفت:

- فردا میام دنبالت با هم حرف بزنیم.

- بهت زنگ می‌زنم.

شاهرخ: میام دنبالت شب بخیر.

- شب بخیر.

صبح با انرژی از جام بلند شدم و با وسواس لباس انتخاب کردم. آرایش ملایمی کردم و تقریباً ساعت‌های کلاس‌هام و می‌دونست و احتمال می‌دادم بعد دانشگاه بخواد بیاد دنبالم برای همین حسابی تیپ زدم و ادکلن مورد علاقم و روی خودم خالی کردم.

سر کلاس بچه‌ها دورم کردن و به جای درس گوش دادن تمام ماجرای دیروز و براشون تعریف کردم و اونا با هیجان به حرف‌هام گوش می‌کردن.

دوباره بهم پیام داد و تاکید کرد توی ایستگاه خط واحد منتظرش بمونم. چیزی از کلاس متوجه نشدم. تمام فکرم پیشش بود و به مسخره کردن‌های مینو هم توجه نکردم.

کلاس که تموم شد با اشتیاق راه افتادم سمت ایستگاه. با گوشیم ور می‌رفتم و ظاهرم خونسرد و بی‌تفاوت بود. اما توی دلم غوغا بود و برام عجیب بود که بعد از این همه مدت باز هم برای دیدنش هیجان دارم و به نظرم اومد که عشق عجب چیز قشنگ و جالبیه.

چقدر خوشبختم که عاشق شدم. توی دلم خالصانه خدار و شکر کردم. با صدای بوق ماشین از فکر بیرون اومدم. پژو پارس بود، فکر کنم ماشین مامانش بود.

ماشین رو جلوی پام نگه داشت و منتظر نگاهم کرد. ابروم و بالا انداختم و بهش اشاره کردم، یعنی بیا و در و برام باز کن.

لبخند حرصی زد و از ماشین پیاده شد. در و برام باز کرد با غرور نگاهش کردم.

نمی‌دونم چرا یک لحظه فکر کردم شاستی بلند خودش و پام و زیاد از حد بلند کردم. مچ پام پیچ خورد و با زانو افتادم رو زمین.

- آخ... آخ!

آخه چرا؟

کف دستش و رو دهنش گذاشت و صورتش و کرد اون سمت.

چشم‌هام و گشاد کردم و عصبی گفتم:

- نیش و ببند.

معلوم بود داره خندهش و کنترل می‌کنه. کمکم کرد بلند شم این دفعه عین آدم نشستم تو ماشین و محکم در و به هم کوبیدم. نشست و ماشین رو روشن کرد یه دستش به دهنش بود و اون یکی به فرمون.

- نترکی یه وقت؟

این حرفم کافی بود تا منفجر بشه، من رو باش می‌خواستم ببخشمش آخه من عاشق چی این شدم،

با حرص روم و کردم سمت شیشه.

نمی‌دونم داشت کجا می‌رفت ولی هر چی باهام حرف زد جوابش و ندادم.

وقتی دیدم داره از شهر خارج میشه طاقت نیاوردم و گفتم:

- کجا میری من باید دو ساعت دیگه خونه باشم.

شاهرخ: من صبحونه نخوردم گرسنمه.

- تو که همیشه گرسنته.

شاهرخ: تو رو می‌بینم گرسنم میشه. حالا نصفه شبی چی می‌خواستی بهم بگی؟

- نگران بودم بری سراغ درسا.

شاهرخ: نگران من بودی؟

با حالت مسخره‌ای گفتم:

- نه نگران درسا بودم.

شاهرخ: خیلی خب حالا چرا عصبی میشی. قبلا خیلی آروم‌تر بودی عشقم ، وحش...

تیز نگاهش کردم که حرفش و خورد و به جاش گفت:

- خشن شدی.

- شاهرخ خسته شدم لطفا دیگه دردرس درست نکن. خدا خودش جوابش و میده.

شاهرخ : باشه.

گوشیم زنگ خورد، حامد بود رد دادم و گفتم:

- جون من قسم بخور.

شاهرخ: دیوونه

- گفتم قسم بخور

یهو صداش و بلند کرد

شاهرخ: گفتم کاری نمی‌کنم یعنی نمی‌کنم دیگه چرا قسم میدی.

کپ کردم و ساکت شدم . کم پیش می‌اومد داد بزنه. معلوم بود خیلی عصبیش کردم. باز گوشیم زنگ خورد دوباره رد زدم. کلافه گفتم:

- حالا هی رد بزن اون زنگ بزنه ببین چیکار داره دیگه.

با صدای آرومی گفتم:

- ایندفعه زنگ خورد جواب میدم.

نگاهم کرد با دیدن قیافه‌م آروم‌تر گفت:

- بچه نیستم که خودم و گرفتار کنم که عزیز من نگران نباش.

- باشه

شاهرخ: ترسیدی؟

لیم و کشید.

- نه.

کنار یه رستوران نگه داشت. به دور از بحث و در آرامش غدامون رو خوردیم. بعد از خوردن غذا دوباره سوار ماشین شدیم. جایی که بودیم خلوت بود.

- چرا نمیری؟

شاهرخ: بشین الان میام.

از ماشین پیاده شد و از توی صندوق عقب یه چیزی برداشت و برگشت توی ماشین. جعبه‌ای که توی دستش بود و به همراه یه دسته گل رز داد دستم. لبخند زدم و در جعبه رو باز کردم، یه نیم ست بود.

- مرسی.

ماشین و روشن کرد و همون‌طور که دنده عقب می‌رفت گفت:

شاهرخ: ماه پیش تولد من بود من به جاش برات کادو خریدم.

- آره چه کادویی اصلاً نمی‌دونستم کجایی، پام به کلانتری باز نشده بود که...

شاهرخ: عه نازگل آشتی کردیم دیگه. دیگه حرفش و نزن.

- کی گفته من آشتی کردم؟

شاهرخ: من!

- پرو، بعدش هم من خودم کادوئم.

نیمنگاهی بهم انداخت.

شاهرخ: شاید من دلم بخواد کادوم و بیرم خونه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت. دلم بغلش و می‌خواست ولی با خواسته گفتنش مقاومت کردم.

تو همین فکرها بودم یهو یه چیزی یادم اومد و هینی کشیدم.

- شاهرخ برات یه چیزی خریده بودم اون روز که اومدم اتاق کارت.

شاهرخ: کی؟

- روز تولدت، همون روز که دعوامون شد.

با تعجب گفت:

- یه جعب...

حرفش و خورد.

تند گفت:

- آره یه جعبه بود.

نگاهش و گرفت، مشکوک میزد.

- شاهرخ؟

شاهرخ: آها آره یادمه مرسی.

- کجاست الان؟

شاهرخ: حتما مطبه دیگه

- شاهرخ من درست و حسابی مطبت و ندیدم.

شاهرخ: باش بعداً می برمت.

حدس می زدم انداخته باشه دور. خواستم ادیتش کنم ولی بیخیال شدم،

ارزش نداشت خوشیمون و بهم بزnm .

زنگ زدم به عمو و گفتم دیرتر میام. جلو آپارتماناش نگه داشت. اخم هام و تو هم کردم و گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟

شاهرخ: نمی خوام خونم و ببینی؟

- نخیر!

شاهرخ: بیا بابا می خواستم کاری کنم تو همون جنگل می کردم، نه الان که دو سه روز دیگه زنم میشی.

اسب درونم از ذوق شیهه ای کشید.

خودم و کنترل کردم و خونسرد گفتم:

- عه؟ مگه بهت جواب مثبت دادم؟

با حرص نگاهم کرد.

شاهرخ: شد من یک بار یه حرفی بزnm تو نکیر و منکر نکنی؟

پوفی کشیدم:

- باشه پس فقط یه ساعت

نگاهم کرد با دیدن قیافه‌م آروم‌تر گفت:

- بچه نیستم که خودم و گرفتار کنم که عزیز من نگران نباش.

- باشه

شاهرخ: ترسیدی؟

لیم و کشید.

- نه.

کنار یه رستوران نگه داشت. به دور از بحث و در آرامش غدامون رو خوردیم. بعد از خوردن غذا دوباره سوار ماشین شدیم. جایی که بودیم خلوت بود.

- چرا نمیری؟

شاهرخ: بشین الان میام.

از ماشین پیاده شد و از توی صندوق عقب یه چیزی برداشت و برگشت توی ماشین. جعبه‌ای که توی دستش بود و به همراه یه دسته گل رز داد دستم. لبخند زدم و در جعبه رو باز کردم، یه نیم ست بود.

- مرسی.

ماشین و روشن کرد و همون‌طور که دنده عقب می‌رفت گفت:

شاهرخ: ماه پیش تولد من بود من به جاش برات کادو خریدم.

- آره چه کادویی اصلاً نمی‌دونستم کجایی، پام به کلانتری باز نشده بود که...

شاهرخ: عه نازگل آشتی کردیم دیگه. دیگه حرفش و نزن.

- کی گفته من آشتی کردم؟

شاهرخ: من!

- پرو، بعدش هم من خودم کادوئم.

نیمنگاهی بهم انداخت.

شاهرخ: شاید من دلم بخواد کادوم و بیرم خونه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت. دلم بغلش و می‌خواست ولی با خواسته گفتنش مقاومت کردم.

تو همین فکرها بودم یهو یه چیزی یادم اومد و هینی کشیدم.

- شاهرخ برات یه چیزی خریده بودم اون روز که اومدم اتاق کارت.

شاهرخ: کی؟

- روز تولدت، همون روز که دعوا مون شد.

با تعجب گفت:

- یه جعب...

حرفش و خورد.

تند گفتم:

- آره یه جعبه بود.

نگاهش و گرفت، مشکوک میزد.

- شاهرخ؟

شاهرخ: آها آره یادمه مرسی.

- کجاست الان؟

شاهرخ: حتما مطبه دیگه

- شاهرخ من درست و حسابی مطبت و ندیدم.

شاهرخ: باش بعداً می برمت.

حدس می زدم انداخته باشه دور. خواستم ادیتش کنم ولی بیخیال شدم،

ارزش نداشت خوشیمون و بهم بزnm .

زنگ زدم به عمو و گفتم دیرتر میام. جلو آپارتماناش نگه داشت. اخم هام و تو هم کردم و گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟

شاهرخ: نمی خوام خونم و ببینی؟

- نخیر!

شاهرخ: بیا بابا می خواستم کاری کنم تو همون جنگل می کردم، نه الان که دو سه روز دیگه زنم میشی.

اسب درونم از ذوق شیهه ای کشید.

خودم و کنترل کردم و خونسرد گفتم:

- عه؟ مگه بهت جواب مثبت دادم؟

با حرص نگاهم کرد.

شاهرخ: شد من یک بار یه حرفی بزnm تو نکیر و منکر نکنی؟

پوفی کشیدم:

- باشه پس فقط یه ساعت

با دقت به اطرافم چشم دوختم. خونه‌ش مبله بود چهار تا اتاق دیدم که البته فکر کنم دو تا خواب بود و دو تا هم دستشویی و حموم یه دونه هم آشپزخونه داشت. در جمع جای شیکی بود ولی لباس‌هاش پخش و پلا بود استکان‌های نشسته وسط حال نظم و به هم میزد. ولو شد روی مبل. اصلا به روی مبارکش نیاورد خونس و یکم مرتب کنه.

با فضولی گفتم:

- اجازه هست خونه‌ت و ببینم

شاهرخ: نه!

چشم غره‌ای رفتم. داخل اتاق رو نگاه کردم اولی رو باز کردم فکر کنم اتاق خوابش بود ترکیبی از رنگ‌های سرمه‌ای و آبی روشن بود و یه تخت یه نفره وسط اتاق. اینجا هم نامرتب بود. معلوم بود حسابی شلخته‌ست. حامد با همه‌ی اخلاق‌های گندش آدم مرتبی بود. اتاق دوم و نگاه کردم فقط چند تا کمد داخلش بود دقت که کردم دیدم لوازم پزشکی داخلشونه.

کف اتاق موکت بود، با نیش باز رفتم سمتشون چند تا چیز رو برداشتم و از اتاق خارج شدم دیدم رو کاناپه دراز کشیده و چشم‌هاش و بسته.

لبخند شیطانی زدم و رفتم سمتش گوشی پزشکی رو کردم تو گوشم و سرش و گذاشتم رو قلبش.

چشم‌هاش و باز کرد.

- چرا قلبت صدا نداره؟!

با خنده نگاهم کرد.

شاهرخ: قلب سمت چپه نازگل!

دیگه واقعا ناراحت میشم فکر کنید تو این سن چپ و راست و از هم تشخیص نمیدم.

شاهرخ: چی میگه؟

تو چشم‌هاش زل زدم و با نیش باز گفتم:

- میگه جون عجب عشق جیگری دارم.

شاهرخ: نه یه چیز دیگه میگه خوب گوش کن.

سرم و گذاشتم رو قلبش با خنده گفتم:

- چی میگه؟

شاهرخ: میگه گشمنه.

و به دنبال این حرفش بلند زد زیر خنده.

منم خندیدم. آمپول رو برداشتم خیلی بزرگ بود به شوخی بهش گفتم:

- بخواب.

تو چشم‌هام خیره شد و سر جاش نشست. دستش و به لبه پیرهنش گرفت و

با یه حرکت پیرهنش و در آورد. دستم و رو چشم‌هام گذاشتم و با جیغ

صداش کردم.

شاهرخ: خوب شد شلوارم و در نیاوردم.

جدی گفتم:

- بی‌جنبه بازی در نیار بیپوش زود باش

محکم دستم و کشیدم افتادم رو مبل اومدم بلند شدم که محکم بغلم کرد مقنعه رو از سرم کشید بیرون، تقلا کردم از دستش خلاص شدم ولی فایده نداشت.

گیرم و از سرم برداشت و سرش کرد تو گردنم. نفسم تو س*ی*نه حبس شده و عضله هام منقبض شد. محکم چشم هام و بستم. با صداش آروم شدم. شاهرخ: خیلی دلم برات تنگ شده بود... خیلی دوست دارم ناز گلم...

برگشتم خیره شدم به چشم هایی که عاشقشون بودم، چشم هایی که نمی دونم از کی اینقدر برام عزیز بودن. اولین روزی که تو جنگل بودیم و یادم اومد. وقتی که سرش و بلند کرد و با چشم هاش نگاهم کرد، فکر کنم اولین بار اونجا بود که قلبم لرزید، سرم و کج کردم و ب*و*س*یدمش.

بعد از چند دقیقه با عجله جدا شد که با خنده نگاهش کردم، سرخ شده بود.

شاهرخ: نازگل پاشو برسونت پاشو

- نه دلم می خواد بمونم

شاهرخ: نه همیشه پاشو

با لبخند شیطانی گفتم:

- نوچ برای چی؟

با اخم نگاهم کرد که سری خندیدم و مقنعه رو سرم کردم می دونستم داره خودش و کنترل می کنه که کاری نکنه.

وقتی رسوندم دم خونه مون محکم بغلش کردم فشارش دادم انگشتم و تهدیدوار جلوش گرفتم.

- فکر نکن نفهمیدم کادوم و دور انداختی.

با نیش باز گفت:

- نه فکر کنم هنوز تو سطل آشغال مطب باشه .

با این حرفش زدم تو بازوش و از ماشین پیاده شدم یهو دستم و کشید که افتادم تو بغلش و خندیدم.

- چیه؟

شاهرخ: نگفتی؟!!

- چی میگی دیوونه؟

شاهرخ: نگفتی دوستم داری؟

با عشق نگاهش کردم.

- دوست دارم اندازه همه دنیا

چشم‌هام و بستم و دوباره ب*و*س*های کاشتم.

آره ما تو جنگل گم شده بودیم.

ترسیدیم، سرد بود، شب‌ها رو زمین سرد می خوابیدیم، گرسنه‌مون بود اما تنها چیزی که از اون سختی‌ها نصیبمون شده بود عشق بود.

یک عشق ناب، اتفاقاتی بینمون افتاده بود که ممکنه با پیر شدنمون یا حتی مرگمون فراموش بشه اما اون جنگل پر از موجودات زنده‌ای بود که مطمئنم هیچ‌وقت ما رو فراموش نمی‌کنن.

(۴ سال بعد)

زیرانداز و پهن کردم و سبد خوراکی‌ها رو ش گذاشتم تا باد نبره خب برگشتیم جای اول... اوم... جنگل.

شاید برای شما یه جای عادی باشه اما برای من نه.

با لذت به اطرافم نگاه می‌کردم تا چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت. چشم‌هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم با فکری که به سرم زد با ترس چشم‌هام و باز کردم پس... پس حسام کجاست؟ تند از جام بلند شدم که نگاهم خورد به نگاه خشمگین شاهرخ که یه دستش حسام بود و یه دستش سبد وسایل.

حسام پسر کوچولوم بود همون‌طور که انتظار می‌رفت با شاهرخ ازدواج کردم و خدا بعد سه سال یه کوچولو بهم داد الان حسام یک سالش بود. قیافه‌ش کاملاً به شاهرخ رفته بود.

همون‌طور که وسایل و می‌داشت زمین غر میزد.

شاهرخ: خانم معلوم نیست حواسش کجاست بچه‌م کم مونده بود گم بشه. نیشم و باز کردم.

- من که گفتم بذار با تو بیاد. فرار کرد بیاد پیش تو

کنارم نشست و بو*شش کرد، حسام شاهرخ و بیشتر از من دوست داشت البته بهش حق میدم شاهرخ بیشتر از من باهاش بازی می‌کرد و می‌بردش بیرون.

با ذوق دست‌هام و از هم باز کردم.

- بیا پسر خوشگلم بیا ب*غ*ل مامان

شاهرخ: فکر کن بیاد

همون‌طور که گفت تو ب*غ*ل شاهرخ جمع شد.

شاهرخ باز خندید و محکم‌تر از قبل بوسیدش.

خوشحال بودم که انقدر همدیگه رو دوست دارن.

ولی با حرص گفتم:

- وقتی گشنشه که مامان، وقتی سیر میشه مامان کیلویی چنده؟

شاهرخ: پسرم موقع شیر خوردن یاد گاوش می افته.

و پشت بند حرفش خندید، با حرص کوبیدم به قفسه س*ی* نهش

- خیلی بی ادبی من اینقدر براش زحمت می کشم.

دراز کشید و سرش و گذاشت روی پاهام، حسام مدام تو بغلش وول می خورد. دستم و کشیدم تو موهای شاهرخ و نوازش گونه دستم و حرکت دادم.

شاهرخ: نازگل قورباغه.

سرم و چرخوندم یه قورباغه سبز و زشت با فاصله از ما قور قور می کرد.

به چشم های هم نگاه کردیم و خندیدیم.

به چند سالی که گذشت فکر کردم دانشگاهم تموم شد توی مدرسه راهنمایی مشغول تدریس و شاهرخ هم که مشغول مطبشه.

زندگی مون مثل همه زندگی های دیگه پستی بلندی داره ولی خب خوبه خداروشکر.

پیمان رفت کانادا دیگه ندیدمش، درسا هم وقتی ازدواج کردیم دیگه کاری به کارمون نداشت ولی شنیدم یک ازدواج ناموفق داشت. سامیار دو سال پیش با دختر داییش ازدواج کرد.

مینو هم بعد من و شاهرخ با فرزاد داداش تارا ازدواج کرد.

آخرش به آرزوش رسید خندیدم زهرا و تارا هم مجرد بودن و مشغول کار.

همین‌طور خیره اطرافم و نگاه می‌کردم با شوک گفتم:

شاهرخ حسام کو؟

از جاش پرید و به اطرافش نگاه کرد با دیدن حسام که بغلم نشسته بود خیالش راحت شد، تند حسام و ب*غ*ل کردم و شروع کردم به دویدن.

شاهرخ: دعا کن نگیرمت

بلند زدم زیر خنده و سرعتم و بیشتر کردم. صدای خنده‌های از ته دل حسام باعث میشد از ته دل احساس خوشبختی کنم.

بیا خیال کنیم درختیم

که هر کدامان یک جای این جنگل ریشه کرده

تو بگو عاشق پرنده‌ای

من هم نمی‌گویم

قرار نیست کسی بفهمد

که ما از ریشه عاشق همیم...

«پایان»

این اثر به درخواست نویسنده در مجموعه پاتوق رمان به نشر رسیده است!

در صورت هرگونه سوال با موسس مجموعه

«نسترن آقازاده»

ارتباط برقرار کنید.

پاتوق رمان